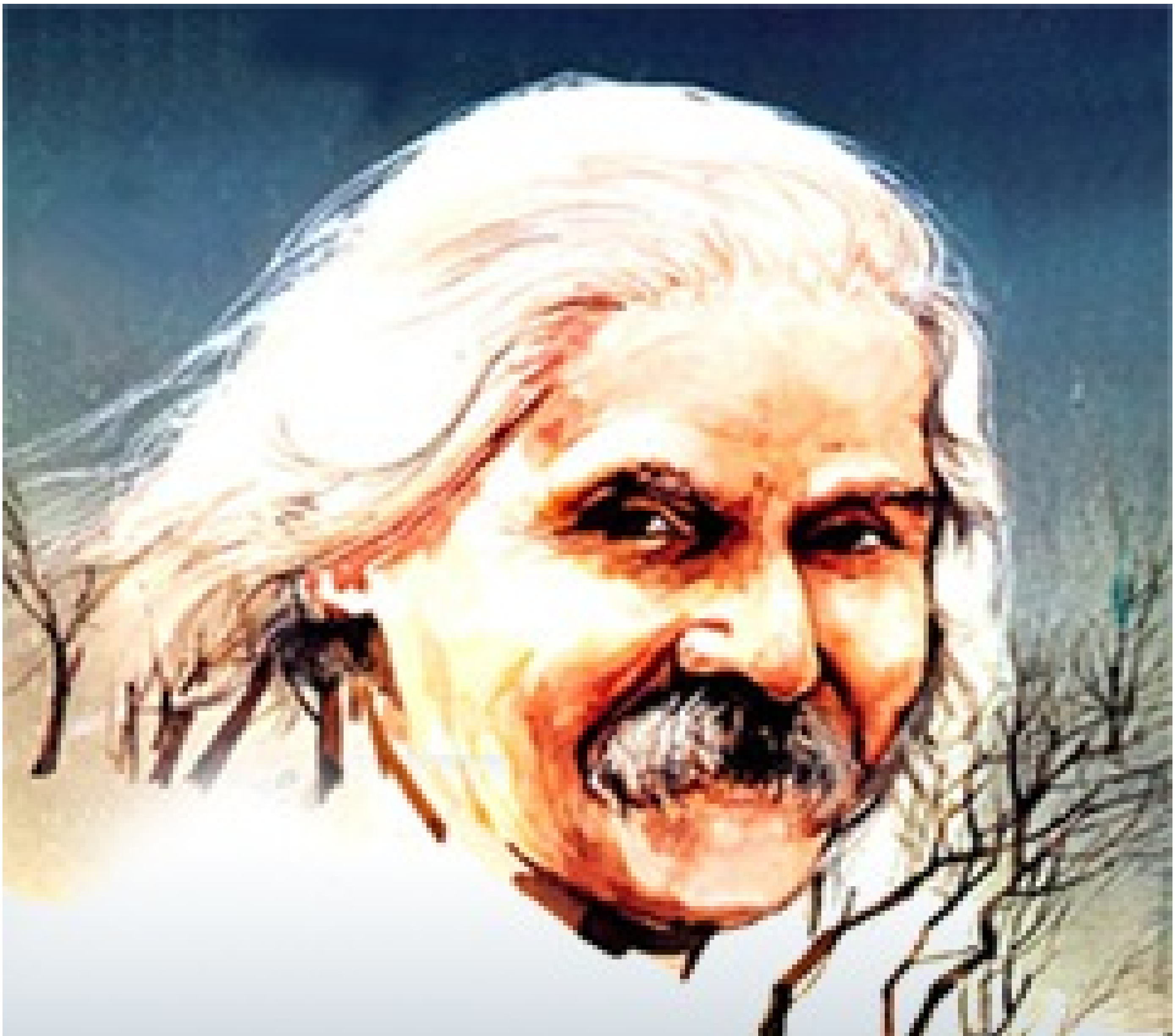


گزینه اشعار
مهدی اخوان ثالث

بسم الله الرحمن الرحیم

گزینه اشعار : مهدی اخوان ثالث

نویسنده:

مهدی اخوان ثالث (م. امید)

ناشر چاپی:

مروارید

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

گزینه اشعار : مهدی اخوان ثالث

مشخصات کتاب

سرشناسه : اخوان ثالث، مهدی، ۱۳۰۷ – ۱۳۶۹.

عنوان و نام پدیدآور : گزینه اشعار/ مهدی اخوان ثالث (م. امید).

مشخصات نشر : تهران: مروارید، ۱۳۶۹.

مشخصات ظاهری : ۴۰۸ ص.

فروست : انتشارات مروارید؛ ۵.

شابک : ۱۷۲۵ریال ؛ ۱۸۰۰ریال (چاپ سوم) ؛ ۸۸۰۰ ریال (چاپ چهارم) ؛ ۱۸۰۰۰ریال (چاپ ششم) ؛ ۲۵۰۰۰ریال (چاپ هفتم) ؛ ۳۵۰۰۰ریال: چاپ دهم ۹۶۴-۶۰۲۶-۱۰-۹ : ؛ ۵۵۰۰۰ریال: چاپ سیزدهم ۹۷۸-۹۶۴-۶۰۲۶-۱۰-۰ : ؛ ۶۹۰۰۰ریال (چاپ چهاردهم)

یادداشت : چاپ سوم: ۱۳۷۱.

یادداشت : چاپ چهارم: ۱۳۷۴.

یادداشت : چاپ پنجم: ۱۳۷۵.

یادداشت : چاپ ششم: ۱۳۷۹.

یادداشت : چاپ هفتم: ۱۳۸۱.

یادداشت : چاپ دهم: ۱۳۸۵.

یادداشت : چاپ سیزدهم: ۱۳۸۸.

یادداشت : چاپ چهاردهم: ۱۳۸۹.

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴

رده بندی کنگره : PIR۷۹۴۵ /۱۶آ ۱۳۶۹

رده بندی دیویی : ۸فا۱/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : م ۶۹-۴۹۰

زندگینامه

مهدی اخوان ثالث (م.امید) (۱۳۰۷-۱۳۶۹) شاعر نوگرای ایرانی و از پیروان سبک نیماست.

زمستان

یاد

هرگز فراموشم نخواهد گشت، هرگز

آن شب که عالم، عالم لطف و صفا بود

من بودم و توران و هستی لذتی داشت

وز شوق چشمک می زد و رویش به ما بود

ماه از خلال ابرهای پاره پاره

چون آخرین شب های شهریور صفا داشت

آن شب که بود از اولین شب های مرداد

بودیم ما بر تپه ای کوتاه و خاکی

در خلوتی از باغ های احمد آباد

هرگز فراموشم نخواهد گشت، هرگز

پیراهنی سربی که از آن دستمالی

دزدیده بودم چون کبوترها به تن داشت

از بیشه های سبز گیلان حرف می زد

آرامش صبح سعادت در سخن داشت

آن شب که عالم، عالم لطف و صفا بود

گاهی سکوتی بود، گاهی گفت و گویی

با لحن محبوبانه، قولی، یا قراری

گاهی لبی گستاخ، یا دستی گنه کار

در شهر زلفی شب روی می کرد، آری

من بودم و توران و هستی لذتی داشت

آرامشی خوش بود، چون آرامش صلح

آن خلوت شیرین

و اندک ماجرا را

روشنگران آسمان بودند، لیکن

بیش از حریفان زهره می پایید ما را

وز شوق چشمک می زد و رویش به ما بود

آن خلوت از ما نیز خالی گشت، اما

بعد از غروب زهره، وین حالی دگر داشت

او در کناری خفت، من هم در کناری

در خواب هم گویا به سوی ما نظر داشت

ماه از خلال ابرهای پاره پاره

نغمهٔ همدرد

آینهٔ خورشید از آن اوج بلند

شب رسید از ره و آن آینهٔ خرد شده

شد پرکنده و در دامن افلاک نشست

تشنه ام امشب، اگر باز خیال لب تو

خواب نفرستد و از راه سرابم نبرد

کاش از عمر شبی تا به سحر چون مهتاب

شبنم زلف تو را نوشم و خوابم نبرد

روح من در گرو زمزمه ای شیرین است

من دگر نیستم، ای خواب برو، حلقه مزن

این سکوتی که تو را می طلبد نیست عمیق

وه که غافل شده ای از دل غوغایی من

می رسد نغمه ای از دور به گوشم، ای خواب

مکن، این نغمهٔ جادو را خاموش مکن

زلف چون دوش، رها تا به سر دوش مکن

ای مه امروز پریشان ترم از دوش مکن

در هیاهوی شب غمزده با اخترکان

سیل از راه دراز آمده را همهمه ای ست

برو ای خواب، برو عیش مرا تیره مکن

خاطرم دستخوش زیر و بم زمزمه ای ست

چشم بر دامن البرز سیه دوخته ام

روح من منتظر آمدن مرغ شب است

عشق در پنجهٔ غم قلب مرا می فشرد

با تو ای خواب، نبرد من و دل زین سبب است

مرغ شب آمد و در لانهٔ تاریک خزید

نغمه اش را به دلم هدیه کند بال نسیم

آه ... بگذار که داغ دل من تازه شود

روح را نغمهٔ همدرد فتوحی ست عظیم

ارمغان فرشته

با نوازش های لحن مرغکی بیدار دل

بامداداان دور شد از چشم من جادوی خواب

چون گشودم چشم، دیدم از میان ابرها

برف زرین

بارد از گیسوی گلگون، آفتاب

جوی خندان بود و من در اشک شوقش گرم گرم

گرد شب را شستم از رخسار و جانم تازه شد

شانه در گیسوی من کوشید با آثار خواب

وز کشاکشهاش طرح گیسوانم تازه شد

سایه روشن بود روی گیتی از خورشید و ابر

ابرها مانند مرغانی که هر دم می پرند

بر زمین خسبیده نقش شاخ های بید بن

گاه محو و گاه رنگین لیک با قدی بلند

بره ها با هم سرود صبحدم خواندند و نیست

جز: کجایی مادر گمگشته؟ قصدی ز آن سرود

لک لک همسایه بالا زد سر و غلیان کشید

جفت او در آشیان خفته ست بر آن شاخ تود

آن نشاط انگیز روح شادمان بامداد

چون محبت با جفا آمیخت در غم های من

حزن شیرینی که هم درد است و هم درمان درد

سایه افکن شد به روح آسمان پیمای من

خنده کردم بر جبین صبح با قلبی حزین

خنده ای، اما پریشان خنده ای بی اختیار

خیره در سیمای شیرین فلک نام تو را

بر زبان آوردم تابنده مه، جانانه یار

ناگهان در پرنیان ابرها باغی شکفت

وز میان باغ پیدا شد جمالی تابناک

آمد از آن غرفه زیبای نورانی فرود

چون فرشته، آسمانی پیکری پر نور و پاک

در کنار جوی، با رویی درخشان ایستاد

وز نگاهی روح تاریک مرا تابنده کرد

سجده بردم قامتش را لیک قلبم می تپید

دیدمش کاهسته بر محجوبی من خنده کرد

من نگفتم: کیستی؟ زیرا زبان در کام من

از شکوه جلوه اش حرفی نمی یارست گفت

شاید او رمز نگاهم را به خود تعبیر کرد

کز لبش با عطر مستی آوری این گل شکفت

ای جوان، چشمان تو می پرسد از من کیستی

من به این پرسان محزون تو می گویم جواب

من خدای ذوق و موسیقی خدای شعر و عشق

من خدای روشنی ها من خدای آفتاب

از میان ابرهای خسته این

امواج نور

نیزه های تیر گی پیری زرین من است

خسته خاطر عاشقان هستی از کف داده را

هدیه آوردن ز شهر عشق، آیین من است

نک به رایت هدیه ای آورده ام از شهر عشق

تا که همراز تو باشد در غم شب های هجر

ساحلی باشد منزه تا که درج خاطرش

گوهر اندوزد ز غم های تو در دریای هجر

اینک این پاکیزه تن مرغک، ره آورد من است

پیکری دارد چو روحم پاک و چون مویم سپید

این همان مرغ است کاندر ماورای آسمان

بال بر فرق خدای حسن و گل ها گسترید

بنگر ای جانانه توران تا که بر رخسار من

اشک های من خبردارت کنند از ماجرا

دیدم آن مرغک چو منقار کبود از هم گشود

می ستاید عشق محجوب من و حسن تو را

خفته

آمد به سوی شهر از آن دور دورها

آشفته حال باد سحرخیز فرودین

گفتی کسی به عمد بر آشفت خاکدان

زان دامنی که باد کشیدیش بر زمین

شب همچو زهد شیخ گرفتار وسوسه

روز از نهاد چرخ چو شیطان شتاب کن

همچون تبسمی که کند دختری عفیف

بنیاد زهد و خانهٔ تقوا خراب کن

آن اختران چو لشکریان گریخته

هر یک به جد و جهد پی استتار خویش

افشانده موی دخترکی ارمنی به روی

فرمانروا نه عدل، نه بیداد، گرگ و میش

سوسو کنان به طول خیابان چراغ ها

بر تاج تابناک ستون های مستقیم

چون موج باده پشت بلورین ایغها

یا رقص لاله زار به همراهی نسیم

آمد مرا به گوش غریوی که می کشید

نقاره با تغنی منحوس و دلخراش

ناقوس شوم مرده دلان است، کز لحد

سر بر کشیده اند به انگیزهٔ معاش

توأم به این سرود پر ابهام مذهبی

در آسمان تیره نعیب غراب ها

گفتی ز بس خروش که می آمدم به گوش

غلتان شدند از بر البرز آب ها

من در بغل گرفته کتابی چو جان عزیز

شوریده مو به جانب صحرا قدم زنان

از شهر

و اهل شهر به تعجیل در گریز

بر هم نهاده چشم ز توفان تیره جان

بر هم نهاده چشم و روان، دست ها به جیب

وز فرط گرد و خاک به گردم حصارها

ناگه گرفت راه مرا پیکری نحیف

چون سنگ کوه، در قدم چشمه سارها

دیدم به پای کاخ رفیعی که قبه اش

راحت غنوده به دامان کهکشان

خوابیده مرد زار و فقیری که جبه اش

غربال بود و هادی غم های بیکران

کاخی قشنگ، مظهر بیدادهای شوم

مهتاب رنگ و دلکش و جان پرور و رفیع

مردی اسیر دوزخ این کهنه مرز و بوم

چون بره ای که گم شده از گله ای وسیع

از کاخ رفته قهقههٔ شوق تا فلک

چون خنده های باده ز حلقوم کوزه ها

وان ناله های خفته کمک می کند به شک

کاین صوت مرد نیست که آه عجوزه ها

تعبیر آه و قهقهه خاطر نشان کند

مفهوم بی عدالتی و نیش و نوش را

وین پردهٔ فصیح مجسم عیان کند

دنیای ظلم و جور سباع و وحوش را

آن یک به فوق مسکنت از ظلم و جور این

این یک به تخت مقدرت از دسترنج آن

این با سرور و شادی و عیش و طرب قرین

و آن با عذاب و ذلت و اندوه توأمان

گفتم به روح خفته آن مرد بی خبر

تا کی تو خفته ای؟ بنگر آفتاب زد

بر خیز و مرد باش، ولیکن حذر، حذر

زنهار، بی گدار نباید به آب زد

همدرد من! عزیز من! ای مرد بینوا

آخر تو نیز زنده ای، این خواب جهل چیست

مرد نبرد باش که در این کهن سرا

کاری محال در بر مرد نبرد نیست

زنهار، خواب غفلت و بیچارگی بس است

هنگام کوشش است اگر چشم واکنی

تا کی به انتظار قیامت توان نشست

برخیز تا هزار قیامت به پا کنی

بی سنگر

در هوای گرفته پاییز

وقت بدرود شب، طلوع سحر

پیله اش را شکافت پروانه

آمد

از دخمهٔ سیاه به در

بال ها را به شوق بر هم زد

از نشاط تنفس آزاد

با نگاهی حرصی و آشفته

همره آرزو به راه افتاد

نقش رخسار بامداد هنوز

بود پر سایه از سیاهی سرد

داشت نقاش خسته از پستو

کاسهٔ رنگ زرد می آورد

رد شد از دشت صبح پروانه

با نگاهی حرصی و آشفته

دید در پیله زار دنیایی

چشم باز و بصیرت خفته

ای! پروانگک! روی به کجا؟

آمد از پیله زار آوایی

باد سرد خزان سیه کندت

چه جنونی، چه فکر بیجایی

فصل پروانه نیست فصل خزان

نیم پروانه کرمکی گفتا

لااقل باش تا بهار آید

لااقل باش ... محو شد آوا

رد شد از دشت صبح پروانه

به چمنزار نیمروز رسید

شهر پروانه های زرین بال

نور جریان پشت بر خورشید

اوه، به به غریب پروانه

از کجایی تو با چنین خط و خال؟

شهر عشاق روشنی اینجاست

شهر پروانه های زرین بال

نه غریبم من، آشنا هستم

از شبستان شعر آمده ام

خسته از پیله های مسخ شده

از سیه دخمه ام برون زده ام

همرهم آرزو، به کلبهٔ شعر

آردها بیخت، پر وزن آویخت

بافته از دل و تنیده ز جان

خاطرم نقش حله ها انگیخت

از شبستان شعر پارینه

من همان طفل ارغنون سازم

ارغنون ناله های روح من است

دردناک است و وحشی آوازم

اینک از راه دور آمده ام

آرزومند آرزوی دگر

در دلم خفته نغمه های حزین

از تمنای رنگ و بوی دگر

اوه، فرزند راه دور! بیا

هر چه داری تو آرزوی اینجاست

بر چمن ها نشست، پروانه

گفت: به به چه تازه و زیباست

روزها رفت و روزها آمد

بود پروانه گرم لذت و گشت

روزهایی چه روزهای خوشی

در چمنزار نیمروز گذشت

تا شبی دید آرزوهایش

همه دلمرده اند و افسرده

گریه هاشان دروغ و بی معنی ست

خنده هاشان غریب و پژمرده

گفت با خود که نیست وقت درنگ

این گلستان دگر نه جای من است

من نه مرد دروغ و تزویرم

هر چه هست از هوای این چمن است

بشنید

این سخن پرستویی

داستانش به آفتاب بگفت

غم پروانه آفتابی شد

روزها رفت و او نه خورد و نه خفت

آفتاب بلند عالم گیر

من دگر زین حجاب دل زده ام

دوست دارم پرستویی باشم

که ز پروانگی کسل شده ام

عصر تنگی که نقش بند غروب

سایه می زد به چهره ای روشن

می پرید از چمن پرستویی

آه ... بدرود، ای شکفته چمن

بال ها را به شوق بر هم زد

از نشاط تنفس آزاد

با نگاهی حریص و آشفته

همراه آرزو به راه افتاد

به کجا می روی؟ پرستوی خرد

از چمنزار آمد این آوا

لااقل باش تا بیاید صبح

لااقل باش ... محو گشت صدا

از چمنزار نیمروز پرید

همره آرزو پرستویی

در غبار غروب دود اندود

دید از دور برج و بارویی

سایه خیسانده در سواحل شب

کهنه برجی بلند و دود زده

برج متروک دیر سال، عبوس

با نقوشی علیل و مسخ شده

به رجبان پیرکی سیاه جبین

در سه کنجی نشسته مست غرور

و به گرد اندرش ستایشگر

دو سه نو پا حریف پر شر و شور

بر جدار هزار رخنهٔ برج

خفته بس نقش با خطوط زمخت

حاصل عمر چند افسونگر

میوهٔ رنج چند شاخهٔ لخت

گاه غمگین نگاه معصومی

از ورم کرده چشم حیرانی

گاه بر پرده ای غبار آلود

طرح گنگی ز داس دهقانی

رهگذر بر دهان برج نشست

گفت: وه، این چه برج تاریکی ست

در پس پرده های نه تویش

آن نگاه شراره بار از کیست؟

صف ظلمت فشرده تر می گشت

درهٔ شب عمیق تر می شد

آسمان با هزار چشم حسود

در نظارت دقیق تر می شد

هی! که هستی؟ سکوت برج شکست

هی! که هستی؟ پرندهٔ مغموم

مرغ سقایکی؟ پرستویی؟

بانگ زد به رجبان در آن شب شوم

برج ما برج پرده داران است

همه کس را به برج ما ره نیست

چه شد اینجا گذارت افتاده ست؟

سرگذشت تو چیست؟ نام تو چیست؟

از شبستان شعر آمده ام

من سخن پیشه ام، سخنگویم

مرغکی راه جوی و رهگذرم

مرغ سقایکم، پرستویم

مرغ سقایکم چو می خوانم

تشنگان را به آب و

دانهٔ خویش

و پرستویم آن زمان که کنم

عمر در کار آشیانهٔ خویش

دانم این را که در جوار شما

کشتزاری ست با هزار عطش

آمدم کز شما بیاموزم

که چه سان ریزم آب بر آتش

آمدم با هزار امید بزرگ

و همین جام خرد و کوچک خویش

آمدم تا ازین مصب عظیم

راه دریای تشنه گیرم پیش

برج ما جای ایان تو نیست

گفت آن نغمه ساز نو پایک

تشنگان را بخار باید داد

دور شو دور، مرغ سقایک

صبحدم کشتزار عطشان دید

در کنارش افتاده پیکر غم

در به منقار مرغ سقایک

برگ سبزی لطیف، پر شبنم

رفته در خواب، خواب جاویدان

وقت بدرود شب، طلوع سحر

با تفنگی کبود و گرد آلود

رهگذر، جنگجوی بی سنگر

شعر

چون پرنده ای که سحر

با تکانده حوصله اش

می پرد ز لانهٔ خویش

با نگاه پر عطشی

می رود برون شاعر

صبحدم ز خانهٔ خویش

در رهش، گذرگاهش

هر جمال و جلوه که نیست

یا که هست، می نگرد

آن شکسته پیر گدا

و آن دونده آب کدر

وان کبوتری که پرد

در رهش گذرگاهش

هر خروش و ناله که هست

یا که نیست، می شنود

ز آن صغیر دکه به دست

و آن فقیر طالع بین

و آن سگ سیه که دود

ز آنچه ها که دید و شنید

پرتوی عجولانه

در دلش گذارد رنگ

گاه از آنچه می بیند

چون نگاه دویانه

دور ماند صد فرسنگ

چون عقاب گردون گرد

صید خود در اوج اثیر

جوید و نمی جوید

یا بسان آینه ای

ز آن نقوش زود گذر

گوید و نمی گوید

با تبسمی مغرور

ناگهان به خویش دید

ز آنچه دید یا که شنود

در دلش فتد نوری

وین جوانه شعر است

نطفه ای غبار آلود

قلب او به جوشید

سینه اش کند تنگی

ز آتشی گدازنده

ارغنون روحش را

سخت در خروش آرد

یک نهان نوازنده

زندگی به او داده است

با سپارشی رنگین

پرتوی ز الهامی

شاعر پریشانگرد

راه خانه گیرد پیش

با سریع تر گامی

باید او کند کاری

کز جرقه ای کم عمر

شعله ای برقصاند

وز نگاه آن شعله

یا کند تنی را گرم

یا دلی را بسوزاند

تا

قلم به کف گیرد

خورد و خواب و آسایش

می شود فراموشش

افکند فرشتهٔ شعر

سایه بر سر چشمش

پرده بر در گوشش

نامه ها سیه گردد

خامه ها فرو خشکد

شمع ها فرو میرد

نقش ها برانگیزد

تا خیال رنگینی

نقش شعر بپذیرد

می زند بر آن سایه

از ملال یک پاییز

از غروب یک لبخند

انتظار یک مادر

افتخار یک مصلوب

اعتماد یک سوگند

روشنیش می بخشد

با تبسم اشکی

یا فروغ پیغامی

پرده می کشد بر آن

از حجاب تشبیهی

یا غبار ایهامی

و آن جرقهٔ کم عمر

شعله ای شود رقصان

در خلال بس دفتر

تا که بیندش رخسار؟

تا چه به اشدش مقدار؟

تا چه آیدش بر سر؟

سترون

سیاهی از درون کاهدود پشت دریاها

بر آمد، با نگاهی حیله گر، با اشکی آویزان

به دنبالش سیاهی های دیگر آمده اند از راه

بگستردند بر صحرای عطشان قیرگون دامان

سیاهی گفت

اینک من، بهین فرزند دریاها

شما را، ای گروه تشنگان، سیراب خواهم کرد

چه لذت بخش و مطبوع است مهتاب پس از باران

پس از باران جهان را غرقه در مهتاب خواهم کرد

بپوشد هر درختی میوه اش را در پناه من

ز خورشیدی که دایم می مکد خون و طراوت را

نبینم ... وای ... این شاخک چه بی جان است و پژمرده

سیاهی با چنین افسون مسلط گشت بر صحرا

زبردستی که دایم می مکد خون و طراوت را

نهان در پشت این ابر دروغین بود و می خندید

مه از قعر محاقش پوزخندی زد بر این تزویر

نگه می کرد غار تیره با خمیازهٔ جاوید

گروه تشنگان در پچ پچ افتادند

دیگر این

همان ابر است کاندر پی هزاران روشنی دارد

ولی پیر دروگر گفت با لبخندی افسرده:

فضا را تیره می دارد، ولی هرگز نمی بارد

خروش رعد غوغا کرد، با فریاد غول آسا

غریو از تشنگان برخاست

باران است ... هی! باران

پس از هرگز ... خدا را شکر ... چندان بد نشد آخر

ز شادی گرم شد خون در عروق سرد بیماران

به زیر ناودان ها تشنگان، با چهره های

مات

فشرده بین کف ها کاسه های بی قراری را

تحمل کن پدر ... باید تحمل کرد

می دانم

تحمل می کنم این حسرت و چشم انتظاری را

ولی باران نیامد

پس چرا باران نمی آید؟

نمی دانم ولی این ابر بارانی ست، می دانم

ببار ای ابر بارانی! ببار ای ابر بارانی

شکایت می کنند از من لبان خشک عطشانم

شما را، ای گروه تشنگان! سیراب خواهم کرد

صدای رعد آمد باز، با فریاد غول آسا

ولی باران نیامد

پس چرا باران نمی اید؟

سر آمد روزها با تشنگی بر مردم صحرا

گروه تشن گان در پچ پچ افتادند

آیا این

همان ابر است کاندر پی هزاران روشنی دارد؟

و آن پیر دوره گرد گفت با لبخند زهرآگین

فضا را تیره می دارد، ولی هرگز نمی بارد

در میکده

در میکده ام، چون من بسی اینجا هست

می حاضر و من نبرده ام سویش دست

باید امشب ببوسم این ساقی را

کنون گویم که نیستم بیخود و مست

در میکده ام دگر کسی اینجا نیست

واندر جامم دگر نمی صهبا نیست

مجروحم و مستم و عسس می بردم

مردی، مددی، اهل دلی، آیا نیست؟

هر کجا دلم بخواهد

چون میهمانان به سفرهٔ پر ناز و نعمتی

خواندی مرا به بستر وصل خودی پری

هر جا دلم بخواهد من دست می برم

دیگر مگو: ببین به کجا دست می بری

با میهمان مگوی: بنوش این، منوش آن

ای میزبان که پر گل ناز است بسترت

بگذار مست مست بیفتم کنار تو

بگذار هر چه هست بنوشم ز ساغرت

هر جا دلم بخواهد، آری، چنین خوش است

باید درید هر چه شود بین ما حجاب

باید شکست هر چه شود سد راه وصل

دیوانه بود باید و مست و خوش و خراب

گه می چرم چو آهوی مستی، به دست و لب

در دشت گیسوی تو که صاف است و بی شکن

گه می پرم چو بلبل سرگشته با نگاه

بر گرد آن دو نو گل پنهان به پیرهن

هر جا دلم بخواهد، آری

به شرم و شوق

دستم خزد به جانب پستان نرم تو

واندر دلم شکفته شود صد گل از غرور

چون به بنم آن دو گونه گلگون ز شرم تو

تو خنده زن چو کبک، گریزنده چون غزال

من در پیت چو در پی آهو پلنگ مست

وانگه ترا بگیرم و دستان من روند

هر جا دلم بخواهد آری چنین خوش است

چشمان شاد گرسنه مستم دود حریص

بر پیکر برهنه پر نور و صاف تو

بر مرمر ملایم جاندار و گرم تو

بر روی و ران و گردن و پستان و ناف تو

کم کم به شوق دست نوازش کشم بر آن

گلدیس پاک و پردگی نازپرورت

هر جا دلم بخواهد من دست می برم

ای میزبان که پر گل ناز است بسترت

تو شوخ پندگوی، به خشم و به ناز خوش

من مست پند نشنو، بی رحم، بی قرار

و آنگه دگر تو دانی و من، وین شب شگفت

وین کنج دنج و بستر خاموش و رازدار

نظاره

۱

با نگهی گمشده در کهنه خاطرات

پهلوی دیوار ترک خورده ای سپید

بر لب یک پله چوبین نشسته ام

با سری آشفته، دلی خالی از امید

می گذرد بر تن دیوار، بی شتاب

در خط زنجیر، یکی کاروان مور

نامتوجه به بسی یادگارها

می شود آهسته ز مد نظاره دور

گویی بر پیرهن مورثی به عمد

دوخته کس حاشیه واری نخش سیاه

یا وسط صفحه ای از کاغذ سپید

با خط مشکین قلمی رفته است راه

اندکی از قافله مور دورتر

تار تنیده یکی عنکبوت پیر

می پلکد دور و بر تارهای خویش

چشم فرو دوخته بر پشه ای حقیر

خوش تر ازین پرده فضا هیچ نیست، هیچ

بهتر ازین پشه غذا عنکبوت گفت

نیست به از وزوز این پشه نغمه ای

عیش همین است و همین: کار و خورد و خفت

از چمن دلکش و صحرای دلگشا

گفت خوش الحان مگسی قصه ای به من

خوش تر ازین پرده

فضا هیچ نیست، هیچ

جمله فریب است و دروغ است آن سخن

۲

پنجره ها بسته و درها گرفته کیپ

قافلهٔ نور نمی خواندم به خویش

بر لب این پله چوبین نشسته ام

قافلهٔ مور همی آیدم به پیش

پند دهندم که بیا عنکبوت شو

زندگی آموخته جولاهگان پیر

که ات زند آن شاهد قدسی بسی صلا

که ات رسد از نای سروشی بسی صفیر

من نتوانم چو شما عنکبوت شد

کولی شوریده سرم من، پرنده ام

زین گنه، ای روبهکان دغل! مرا

مرگ دهد توبه، که گرگ درنده ام

باز فتادم به خراسان مرگبار

غمزده، خاموش، فروخفته، خصم کامل

دزدی و بیداد و ریا اندر آن حلال

حریت و موسقی و می در آن حرام

۳

پهلوی دیوار ترک خورده ای که نوز

می گذرد بر تن او کاروان مور

بر لب یک پلهٔ چوبین نشسته ام

با نگهی گمشده در خاطرات دور

به مهتابی که به گورستان می تابید

۱

حیف از تو ای مهتاب شهریور، که ناچار

باید بر این ویرانه محزون بتابی

وز هر کجا گیری سراغ زندگی را

افسوس، ای مهتاب شهریور، نیابی

یک شهر گورستان صفت، پژمرده، خاموش

"بر جای رطل و جام می "سجادهٔ زرق

"گوران نهادستند پی "در مهد شیران

"بر جای چنگ و نای و نی "هو یا اباالفضل

با نالهٔ جان سوز مسکینان، فقیران

بدبخت ها، بیچاره ها، بی خانمان ها

۲

لبخند محزون" زنی "ده ساله بود این

کز گوشهٔ چادر سیاه دیدم ای ماه

آری" زنی ده ساله "بشنو تا بگویم

این قصه کوتاهست و درد آلود و جانکاه

وین جا جز این لبخند لبخندی نبینی

شش ساله بود این زن که با مادرش آمد

از یک ده گیلان به سودای زیارت

آن مادرک ناگاه مرد و دخترک ماند

و اینک شده سرمایهٔ کسب و تجارت

نفرین بر این بیداد، ای مهتاب، نفرین

بینی گدایی، هر به گامی، رقت انگیز

یاد هر به دستی، عاجزی از عمر بیزار

یا زین دو نفرت بارتر شیخ ریایی

هر یک به روی بارهای شهر سربار

چون

لکه های ننگ و ناهمرنگ وصله

۳

اینجا چرا می تابی؟ ای مهتاب، برگرد

این کهنه گورستان غمگین دیدنی نیست

جنبیدن خلقی که خشنودند و خرسند

در دام یک زنجیر زرین، دیدنی نیست

می خندی اما گریه دارد حال این شهر

ششصد هزار انسان که برخیزند و خسبند

با بانگ محزون و کهنسال نقاره

دایم وضو را نو کنند و جامه کهنه

از ابروی خورشید، تا چشم ستاره

وز حاصل رنج و تلاش خویش محروم

از زندگی اینجا فروغی نیست، الک

در خشم آن زنجیریان خرد و خسته

خشمی که چون فریادهاشان گشته کم رنگ

با مشت دشمن در گلوهاشان شکسته

واندر سرود بامدادیشان فشرده ست

زینجا سرود زندگی بیرون تراود

همراه گردد با بسی نجوای لب ها

با لرزش دل های ناراضی هماهنگ

آهسته لغزد بر سکوت نیمشبها

وین است تنها پرتو امید فردا

۴

ای پرتو محبوس! تاریکی غلیظ است

مه نیست آن مشعل که مان روشن کند راه

من تشنهٔ صبحم که دنیایی شود غرق

در روشنی های زلال مشربش، آه

زین مرگ سرخ و تلخ جانم بر لب آمد

سه شب

نخستین

روزنه ای از امید، گرم و گرامی

روشنی افکنده باز بر دل سردم

دایم از آن لذتی که خواهم آمد

مستم و با سرنوشت بد به نبردم

تا بردم گاهگاه وسوسه با خویش

کای دله دل! چشم ازین گناه فرو پوش

یاد گناهان دلپذیر گذشته

بانگ بر آرد که: ای شیطان! خاموش

وسوسهٔ تو به در دلم نکند راه

توبه کند، آنکه او گنه نتواند

گرگم و گرگ گرسنه ام من و گویم

مرگ مگر زهر توبه ام بچشاند

دومین

باز شب آمد، حرمسرای گناهان

باز در آن برگ لاله راه نکردیم

وای دلا! این چه بی فروغ شبی بود

حیف، گذشت امشب و گناه نکردیم

ای لب گرم من! ای ز تف عطش خشک

باش که سیرت کنم ز بوسهٔ شاداب

از لب و دندان و چهره ای که بر آنها

رشک برد لاله و ستاره و مهتاب

اختر کان! شب

به خیر، خسته شدم باز

بسترم از انتظار خسته تر از من

خسته ام، اما خوشم که روح گناهان

شاد شود، شاد، تا شب دگر از من

آخرین

مست شعف می روم به بسترم امشب

بر دو لبم خنده، تا که خنده کند روز

باز ببینم سعادت تو چه قدر است

بستر خوشبختم! ای ... بستر پیروز

سگها و گرگها

۱

هوا سرد است و برف آهسته بارد

ز ابری ساکت و خاکستری رنگ

زمین را بارش مثقال، مثقال

فرستد پوشش فرسنگ، فرسنگ

سرود کلبهٔ بی روزن شب

سرود برف و باران است امشب

ولی از زوزه های باد پیداست

که شب مهمان توفان است امشب

دوان بر پرده های برف ها، باد

روان بر بال های باد، باران

درون کلبهٔ بی روزن شب

شب توفانی سرد زمستان

آواز سگ ها

«زمین سرد است و برف آلوده و تر

هوا تاریک و توفان خشمناک است

کشد – مانند گرگان – باد، زوزه

ولی ما نیکبختان را چه باک است؟»

«کنار مطبخ ارباب، آنجا

بر آن خاک اره های نرم خفتن

چه لذت بخش و مطبوع است، و آنگاه

عزیزم گفتن و جانم شنفتن »

«وز آن ته مانده های سفره خوردن»

«و گر آن هم نباشد استخوانی »

«چه عمر راحتی دنیای خوبی

چه ارباب عزیز و مهربانی »

«ولی شلاق! این دیگر بلایی ست »

«بلی، اما تحمل کرد باید

درست است اینکه الحق دردناک است

ولی ارباب آخر رحمش آید

گذارد چون فروکش کرد خشمش

که سر بر کفش و بر پایش گذاریم

شمارد زخمهامان را و ما این

محبت را غنیمت می شماریم »

۲

خروشد باد و بارد همچنان برف

ز سقف کلبه بی روزن شب

شب توفانی سرد زمستان

زمستان سیاه مرگ مرکب

آواز گرگ ها

«زمین سرد است و برف آلوده و تر

هوا تاریک و توفان خشمگین است

کشد – مانند سگ ها – باد، زوزه

زمین و آسمان با ما به کین است »

«شب و کولاک رعب انگیز و وحشی

شب و صحرای وحشتناک

و سرما

بلای نیستی، سرمای پر سوز

حکومت می کند بر دشت و بر ما »

«نه ما را گوشهٔ گرم کنامی

شکاف کوهساری سر پناهی »

«نه حتی جنگلی کوچک، که بتوان

در آن آسود بی تشویش گاهی

دو دشمن در کمین ماست، دایم

دو دشمن می دهد ما را شکنجه

برون: سرما درون: این آتش جوع

که بر ارکان ما افکنده پنجه »

«و ... اینک ... سومین دشمن ... که ناگاه

برون جست از کمین و حمله ور گشت

سلاح آتشین ... بی رحم ... بی رحم

نه پای رفتن و نی جای برگشت »

«بنوش ای برف! گلگون شو، برافروز

که این خون، خون ما بی خانمان هاست

که این خون، خون گرگان گرسنه ست

که این خون، خون فرزندان صحراست »

«درین سرما، گرسنه، زخم خورده،

دویم آسیمه سر بر برف چون باد

ولیکن عزت آزادگی را

نگهبانیم، آزادیم، آزاد »

فراموش

با شما هستم من، ای ... شما

چشمه هایی که ازین راهگذر می گذرید

با نگاهی همه آسودگی و ناز و غرور

مست و مستانه هماهنگ سکوت

به زمین و به زمان می نگرید

او درین دشت بزرگ

چشمهٔ کوچک بی نامی بود

کز نهانخانه ی تاریک زمین

در سحرگاه شبی سرد و سیاه

به جهان چشم گشود

با کسی راز نگفت

در مسیرش نه گیاهی، نه گلی، هیچ نرست

رهروی هم به کنارش ننشست

کفتری نیز در او بال نشست

من ندیم شب و روزش بودم

صبح یک روز که برخاستم از خواب، ندیدم او را

به کجا رفته، نمی دانم، دیری ست که نیست

از شما پرسم من، ای ... شما

رهروان هیچ نیاسودند

خوشدل و خرم و مستانه

لذت خویش پرستانه

گرم سیر و سفر و زمزمه شان بودند

با شما هستم من، ای ... شما

سبزه های تر، چون طوطی شاد

بوته های گل، چون طاووس مست

که بر این دامنه تان دستی کشت

نقشتان شیرین بست

چو بهشتی به زمین، یا چو زمینی به بهشت

او

بر آن تپهٔ دور

پای آن کوه کمر بسته ز ابر

دم آن غار غریب

بوتهٔ وحشی تنهایی بود

کز شبستان غم آلود زمین

در غروبی خونین

به جهان چشم گشود

نه به او رهگذری کرد سلام

نه نسیمی به سویش برد پیام

نه بر او ابری یک قطره فشاند

نه بر او مرغی یک نغمه سرود

من ندیم شب و روزش بودم

صبح یک روز نبود او، به کجا رفته، ندانم به کجا

از شما پرسم من، ای شما

طاووسان فارغ و خاموش نگه کردند

نگی بی غم و بیگانه

طوطیان سر خوش و مستانه

سر به نزدیک هم آوردند

با شما هستم من، ای شما

اخترانی که درین خلوت صحرای بزرگ

شب که اید، چو هزاران گله گرگ

چشم بر لاشه رنجور زمین دوخته اید

واندر آهنگ بی آزرم نگهتان تک و توک

سکه هایی همه قلب و سیه اما به زر اندوده ز احساس و شرف

حیله بازانه نگه داشته، اندوخته اید

او در آن ساحل مغموم افق

اختر کوچک مهجوری بود

کز پس پستوی تاریک سپهر

در دل نیمشبی خلوت و اسرار آمیز

با دلی ملتهب از شعله مهر

به جهان چشم گشود

نه به مردابی یک ماهی پیر

هشت بر پولکش از وی تصویر

نه بر او چشمی یک بوسه پراند

نه نگاهی به سویش راه کشید

نه به انگشت کس او را بنمود

تا شبی رفت و ندانم به کجا

از شما پرسم من، ای ... شما

گرگ ها خیره نگه کردند

هم صدا زوزه بر آوردند

ما ندیدیم، ندیدیمش

نام، هرگز نشنیدیمش

نیم شب بود و هوا ساکت و سرد

تازه ماه از پس کهسار برون آمده بود

تازه زندان من از پرتو پر الهامش

کز پس پنجره ای میله نشان می تابید

سایه روشن شده بود

و آن پرستو که چنان گمشده ای داشت، هنوز

همچنان در طلبش غمزده بود

ماه او را دم آن پنجره آورد و به وی

با سر انگشت مرا

داد نشان

کاین همان است، همان گمشده ی بی سامان

که درین دخمهٔ غمگین سیاه

کاهدش جان و تن و همت و هوش

می شود سرد و خموش

فریاد

خانه ام آتش گرفته ست، آتشی جانسوز

هر طرف می سوزد این آتش

پرده ها و فرش ها را، تارشان با پود

من به هر سو می دوم گریان

در لهیب آتش پر دود

وز میان خنده هایم تلخ

و خروش گریه ام ناشاد

از درون خستهٔ سوزان

می کنم فریاد، ای فریاد! ای فریاد

خانه ام آتش گرفته ست، آتشی بی رحم

همچنان می سوزد این آتش

نقش هایی را که من بستم به خون دل

بر سر و چشم در و دیوار

در شب رسوای بی ساحل

وای بر من، سوزد و سوزد

غنچه هایی را که پروردم به دشواری

در دهان گود گلدان ها

روزهای سخت بیماری

از فراز بامهاشان، شاد

دشمنانم موذیانه خنده های فتحشان بر لب

بر من آتش به جان ناظر

در پناه این مشبک شب

من به هر سو می دوم

گریان ازین بیداد

می کنم فریاد، ای فریاد! ای فریاد

وای بر من، همچنان می سوزد این آتش

آنچه دارم یادگار و دفتر و دیوان

و آنچه دارد منظر و ایوان

من به دستان پر از تاول

این طرف را می کنم خاموش

وز لهیب آن روم از هوش

ز آن دگر سو شعله برخیزد، به گردش دود

تا سحرگاهان، که می داند که بود من شود نابود

خفته اند این مهربان همسای گانم شاد در بستر

صبح از من مانده بر جا مشت خاکستر

وای، آیا هیچ سر بر می کنند از خواب

مهربان همسایگانم از پی امداد؟

سوزدم این آتش بیدادگر بنیاد

می کنم فریاد، ای فریاد! ای فریاد

مشعل خاموش

لب ها پریده رنگ و زبان خشک و چاک چاک

رخساره پر غبار غم از سال های دور

در گوشه ای ز خلوت این دشت هولناک

جوی غریب مانده بی آب و تشنه کام

افتاده سوت و کور

بس سال ها گذشته کز آن کوه سربلند

پیک و پیام روشن و پاکی نیامده ست

وین

جوی خشک، رهگذر چشمه ای که نیست

در انتظار سایهٔ ابری و قطره ای

چشمش به راه مانده، امدیش تبه شده ست

بس سال ها گذشته که آن چشمهٔ بزرگ

دیگر به سوی معبر دیرین روانه نیست

خشکیده است؟ یا ره دیگر گرفته پیش؟

او ساز شوق بود و سرود و ترانه داشت

و کنون که نیست، ساز و سرود و ترانه نیست

در گوشه ای ز خلوت دشت اوفتاده خوار

بر بستر زوال و فنا، در جوار مرگ

با آن یگانه همدم دیرین دیر سال

آن همنشین تشنه، چنار کهن، که نیست

بر او نه آشیانهٔ مرغ و نه بار و برگ

آنجا، در انتظار غروبی تشنه است

کز راه مانده مرغی بر او گذر کند

چون بیند آشیانه بسی دور و وقت دیر

بر شاخهٔ برهنهٔ خشکش، غریب وار

سر زیر بال برده، شبی را سحر کند

این است آن یگانه ندیمی که جوی خشک

همسایه است با وی و همراز و همنشین

وز سال های سال

در گوشه ای ز خلوت این دشت یکنواخت

گسترده است پیکر رنجور بر زمین

ای جوی خشک! رهگذر چشمهٔ قدیم

وقتی مه، این پرندهٔ خوشرنگ آسمان

گسترده است بر تو و بر بستر تو بال

آیا تو هیچ لب به شکایت گشوده ای

از گردش زمانه و نیرنگ آسمان؟

من خوب یادم آید ز آن روز و روزگار

کاندر تو بود، هر چه صفا یا سرور بود

و آن پاک چشمهٔ تو ازین دشت دیولاخ

بس دور و دور بود، و ندانست هیچ کس

کز کوهسار جودی، یا کوه طور بود

آنجا که هیچ دیده ندید و قدم نرفت

آنجا که قطره قطره چکد از زبان برگ

آنجا که ذره ذره تراود ز سقف غار

روشن چو چشم دختر من، پاک چون بهشت

دوشیزه چون سرشک سحر، سرد چون تگرگ

من خوب یادم آید ز آن پیچ و تابهات

و آنجا که

آهوان ز لبت آب خورده اند

آنجا که سایه داشتی از بیدهای سبز

آنجا که بود بر تو پل و بود آسیا

و آنجا که دختران ده آب از تو برده اند

و کنون، چو آشیانه متروک، مانده ای

در این سیاه دشت، پریشان وسوت و کور

آه ای غریب تشنه! چه شد تا چنین شدی

لب ها پریده رنگ و زبان خشک و چاک چاک

رخساره پر غبار غم از سال های دور؟

اندوه

نه چراغ چشم گرگی پیر

نه نفس های غریب کاروانی خسته و گمراه

مانده دشت بیکران خلوت و خاموش

زیر بارانی که ساعتهاست می بارد

در شب دیوانهٔ غمگین

که چو دشت او هم دل افسرده ای دارد

در شب دیوانهٔ غمگین

مانده دشت بیکران در زیر باران، آه، ساعت هاست

همچنان می بارد این ابر سیاه ساکت دلگیر

نه صدای پای اسب رهزنی تنها

نه صفیر باد ولگردی

نه چراغ چشم گرگی پیر

قصه ای از شب

شب است

شبی آرام و باران خورده و تاریک

کنار شهر بی غم خفته غمگین کلبه ای مهجور

فغان های سگی ولگرد می اید به گوش از دور

به کرداری که گویی می شود نزدیک

درون کومه ای کز سقف پیرش می تراود گاه و بیگه قطره هایی زرد

زنی با کودکش خوابیده در آرامشی دلخواه

دود بر چهرهٔ او گاه لبخندی

که گوید داستان از باغ رؤیای خوش ایندی

نشسته شوهرش بیدار، می گوید به خود در سکوت پر درد

گذشت امروز، فردا را چه باید کرد؟

کنار دخمهٔ غمگین

سگی با استخوانی خشک سرگرم است

دو عابر در سکوت کوچه می گویند و می خندند

دل و سرشان به می، یا گرمی انگیزی دگر گرم است

شب است

شبی بیرحم و روح آسوده، اما با سحر نزدیک

نمی گرید دگر در دخمه سقف پیر

و لیکن چون شکست استخوانی خشک

به دندان سگی بیمار و از جان سیر

زنی در خواب می گرید

نشسته شوهرش بیدار

خیالش خسته، چشمش تار

مرداب

عمر من دیگر چون مردابی ست

راکد و ساکت

و آرام و خموش

نه از او شعله کشد موج و شتاب

نه در او نعره زند خشم و خروش

گاهگه شاید یک ماهی پیر

مانده و خسته در او بگریزد

وز خرامیدن پیرانه ی خویش

موجکی خرد و خفیف انگیزد

یا یکی شاخه کم جرأت سیل

راه گم کرده، پناه آوردش

و ارمغان سفری دور و دراز

مشعلی سرخ و سیاه آوردش

بشکند با نفسی گرم و غریب

انزوای سیه و سردش را

لحظه ای چند سراسیمه کند

دل آسوده بی دردش را

یا شبی کشتی سرگردانی

لنگر اندازد در ساحل او

ناخدا صبح چو هشیار شود

بار و بن برکند از منزل او

یا یکی مرغ گریزنده که تیر

خورده در جنگل و بگریخته چست

دیگر اینجا که رسد، زار و ضعیف

دست و پایش شود از رفتن سست

همچنان محتضر و خون آلود

افتد، آسوده ز صیاد بر او

بشکند آینهٔ صافش را

ماهیان حمله برند از همه سو

گاهگاه شاید مرغابی ها

خسته از روز بر او خیمه زنند

شبی آنجا گذرانند و سحر

سر و تن شسته و پرواز کنند

ورنه مرداب چه دیدیه ست به عمر

غیر شام سیه و صبح سپید؟

روز دیگر ز پس روز دگر

همچنان بی ثمر و پوچ و پلید؟

ای بسا شب که به مردب گذشت

زیر سقف سیه و کوته ابر

تا سحر ساکت و آرام گریست

باز هم خسته نشد ابر ستبر

و ای بسا شب که بر او می گذرد

غرقه در لذت بی روح بهار

او به مه می نگرد، ماه به او

شب دراز است و قلندر بیکار

مه کند در پس نیزار غروب

صبح روید ز دل بحر خموش

همه این است و جز این چیزی نیست

عمر بی حادثه بی جر و جوش

دفتر خاطره ای پاک سپید

نه در او رسته گیاهی، نه گلی

نه بر او مانده نشانی نه، خطی

اضطرابی تپشی، خون دلی

ای خوشا آمدن از سنگ برون

سر

خود را به سر سنگ زدن

گر بود دشت گذشتن هموار

ور بوده درخت سرازیر شدن

ای خوشا زیر و زبرها دیدن

راه پر بیم و بلا پیمودن

روز و شب رفتن و رفتن شب و روز

جلوه گاه ابدیت بودن

عمر" من "اما چون مردابی ست

راکد و ساکت و آرام و خموش

نه در او نعره زند مجو و شتاب

نه از او شعله کشد خشم و خروش

برای دخترکم لاله و آقای مینا

با دست های کوچک خوش

بشکاف از هم پردهٔ پاک هوا را

بشکن حصار نور سردی را که امروز

در خلوت بی بام و در کاشانهٔ من

پر کرده سر تا سر فضا را

با چشم های کوچک خویش

کز آن تراود نور بی نیرنگ عصمت

کم کم ببین این پر شگفتی عالم ناآشنا را

دنیا و هر چیزی که در اوست

از آسمان و ابر و خورشید و ستاره

از مرغ ها، گل ها و آدم ها و سگ ها

وز این لحاف پاره پاره

تا این چراغ کور سوی نیم مرده

تا این کهن تصویر من، با چشم های باد کرده

تا فرش و پرده

کنون به چشم کوچک تو پر شگفتی ست

هر لحظه رنگی تازه دارد

خواند به خویشت

فریاد بی تابی کشی، چون شیههٔ اسب

وقتی گریزد نقش دلخواهی ز پیشت

یا همچو قمری با زبان بی زبانی

محزون و نامفهوم و گرم، آواز خوانی

ای لالهٔ من

تو می توانی ساعتی سر مست باشی

با دیدن یک شیشهٔ سرخ

یا گوهر سبز

اما من از این رنگ ها بسیار دیدم

وز این سیه دنیا و هر چیزی که در اوست

از آسمان و ابر و آدم ها و سگ ها

مهری ندیدم، میوه ای شیرین نچیدم

وز سرخ و سبز روزگاران

دیگر نظر بستم، گذشتم، دل بریدم

دیگر نیم در بیشهٔ سرخ

یا سنگر سبز

دیگر سیاهم من، سیاهم

دیگر سپیدم من، سپیدم

وز هرچه بود و هست و خواهد بود، دیگر

بیزارم و بیزار و بیزار

نومیدم و

نومید و نومید

هر چند می خوانند امیدم

نازم به روحت، لاله جان! با این عروسک

تو می توانی هفته ای سرگرم باشی

تا در میان دست های کوچک خویش

یک روز آن را بشکنی، وز هم بپاشی

من نیز سبز و سرخ و رنگین

بس سخت و پولادین عروسک ها شکستم

و کنون دگر سرگشته و ولگرد و تنها

چون کولی ی دیوانه هستم

ور باده ای روزی شود، شب

دیوانه مستم

من از نگاهت شرم دارم

امروز هم با دست خالی آمدم من

مانند هر روز

نفرین و نفرین

بر دست های پیر محروم بزرگم

اما تو دختر

امروز دیگر هم بمک پستانکت را

بفریب با آن

کام و زبان و آن لب خندانکت را

و آن دست های کوچکت را

سوی خدا کن

بنشین و با من « خواجه مینا » را دعا کن

زمستان

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت،

سرها در گریبان است

کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را

نگه جز پیش پا را دید، نتواند،

که ره تاریک و لغزان است

وگر دست ِ محبت سوی کس یازی،

به اکراه آورد دست از بغل بیرون؛

که سرما سخت سوزان است

نفس، کز گرمگاه سینه می آید برون، ابری شود تاریک

چو دیوار ایستد در پیش چشمانت

نفس کاین است، پس دیگر چه داری چشم

ز چشم دوستان دور یا نزدیک؟

مسیحای جوانمرد من! ای ترسای پیر ِ پیرهن چرکین!

هوا بس ناجوانمردانه سرد است ... آی...

دمت گرم و سرت خوش باد!

سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای!

منم من، میهمان هر شبت، لولی وش مغموم

منم من، سنگ تیپاخورده ی رنجور

منم، دشنام پست آفرینش، نغمهٔ ناجور

نه از رومم، نه از زنگم، همان بیرنگ بیرنگم

بیا بگشای در، بگشای، دلتنگم

حریفا! میزبانا! میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می لرزد

تگرگی نیست، مرگی نیست

صدایی گر شنیدی، صحبت

سرما و دندان است

من امشب آمدستم وام بگزارم

حسابت را کنار جام بگذارم

چه می گویی که بیگه شد، سحر شد، بامداد آمد؟

فریبت می دهد، بر آسمان این سرخیِ بعد از سحرگه نیست

حریفا! گوش سرما برده است این، یادگار سیلیِ سردِ زمستان است

و قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یا زنده

به تابوت ستبر ظلمت نه تویِ مرگ اندود، پنهان است

حریفا! رو چراغ باده را بفروز، شب با روز یکسان است

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت

هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دست ها پنهان،

نفس ها ابر، دل ها خسته و غمگین،

درختان اسکلت های بلور آجین

زمین دلمرده، سقفِ آسمان کوتاه،

غبار آلوده مهر و ماه،

زمستان است

تهران، دی ماه ۱۳۳۴

گزارش

خدایا! پر از کینه شد سینه ام

چو شب رنگ درد و دریغا گرفت

دل پاکروتر ز آیینه ام

دلم دیگر آن شعلهٔ شاد نیست

همه خشم و خون است و درد و دریغ

سرایی درین شهرک آباد نیست

خدایا! زمین سرد و بی نور شد

بی آزرم شد، عشق ازو دور شد

کهن گور شد، مسخ شد، کور شد

مگر پشت این پردهٔ آبگون

تو ننشسته ای بر سریر سپهر

به دست اندرت رشتهٔ چند و چون؟

شبی جبه دیگر کن و پوستین

فرودی از آن بارگاه بلند

رها کردهٔ خویشتن را ببین

زمین دیگر آن کودک پاک نیست

پر آلودگی هاست دامان وی

که خاکش به سر، گرچه جز خاک نیست

گزارشگران تو گویا دگر

زبانشان فسرده ست، یا روز و شب

دروغ و دروغ آورندت خبر

کسی دیگر اینجا تو را بنده نیست

درین کهنه محراب تاریک، بس

فریبنده هست و پرستنده نیست

علی رفت، زردشت فرمند خفت

شبان تو گم گشت، و بودای پاک

رخ اندر شب نی روانان نهفت

نمانده ست جز من کسی بر زمین

دگر ناکسانند و نامردمان

بلند آستان و پلید آستین

همه باغ ها پیر و پژمرده اند

همه راه ها

مانده بی رهگذر

همه شمع و قندیل ها مرده اند

تو گر مرده ای، جانشین تو کیست؟

که پرسد؟ که جوید؟ که فرمان دهد؟

وگر زنده ای، کاین پسندیده نیست

مگر صخره های سپهر بلند

که بودند روزی به فرمان تو

سر از امر و نهی تو پیچیده اند؟

مگر مهر و توفان و آب، ای خدا

دگر نیست در پنجهٔ پیر تو؟

که گویی: بسوز، و بروب، و برای

گذشت، ای پیر پریشان! بس است

بمیران، که دونند، و کمتر ز دون

بسوزان، که پستند، و ز آن سوی پست

یکی بشنو این نعرهٔ خشم را

برای که بر پا نگه داشتی

زمینی چنین بی حیا چشم را؟

گر این بردباری برای من است

نخواهم من این صبر و سنگ تو را

نبینی که دیگر نه جای من است؟

ازین غرقه در ظلمت و گمرهی

ازین گوی سرگشته ناسپاس

چه ماده ست؟ چه قرن های تهی؟

گران است این بار بر دوش من

گران است، کز پس شرم و شرف

بفرسود روح سیه پوش من

خدایا! غم آلوده شد خانه ام

پر از خشم و خون است و درد و دریغ

دل خسته پیر دیوانه ام

جرقه

به چشمان سیاه و روی شاداب و صفای دل

گل باغ شب و دریا و مهتاب است پنداری

درین تاریک شب، با این خمار و خسته جانی ها

خوشید نقش او در چشم من، خواب است پنداری

لحظه

همه گویند که: تو عاشق اویی

گر چه دانم همه کس عاشق اویند

لیک می ترسم، یارب

نکند راست بگویند؟

روشنی

ای شده چون سنگ سیاهی صبور

پیش دروغ همه لبخندها

بسته چو تاریکی جاوید گر

خانه به روی همه سوگندها

من ز تو باور نکنم، این تویی؟

دوش چه دیدی، چه شنیدی، به خواب؟

بر تو، دلا! فرخ و فرخنده باد

دولت این لرزش و این اضطراب

زنده تر از این تپش گرم تو

عشق ندیده ست و نبیند دگر

پاک تر از آه تو پروانه ای

بر گل یادی ننشیند

دگر

گرگ هار

گرگ هاری شده ام

هرزه پوی و دله دو

شب درین دشت زمستان زده‌ بی همه چیز

می دوم، برده ز هر باد گرو

چشم هایم چو دو کانون شرار

صف تاریکی شب را شکند

همه بی رحمی و فرمان فرار

گرگ هاری شده ام، خون مرا ظلمت زهر

کرده چون شعله‌ چشم تو سیاه

تو چه آسوده و بی باک خرامی به برم

آه، می ترسم، آه

آه، می ترسم از آن لحظه‌ پر لذت و شوق

که تو خود را نگری

مانده نومید ز هر گونه دفاع

زیر چنگ خشن وحشی و خونخوار منی

پوپکم! آهوکم

چه نشستی غافل

کز گزندم نرهی، گرچه پرستار منی

پس ازین دره‌ ژرف

جای خمیازهٔ جادو شدهٔ غار سیاه

پشت آن قلهٔ پوشیده ز برف

نیست چیزی، خبری

ور تو را گفتم چیز دگری هست، نبود

جز فریب دگری

من ازین غفلت معصوم تو، ای شعلهٔ پاک

بیشتر سوزم و دندان به جگر می فشرم

منشین با من، با من منشین

تو چه دانی که چه افسونگر و بی پا و سرم؟

تو چه دانی که پس هر نگه سادهٔ من

چه جنونی، چه نیازی، چه غمی ست؟

یا نگاه تو، که پر عصمت و ناز

بر من افتد، چه عذاب و ستمی ست

دردم این نیست ولی

دردم این است که من بی تو دگر

از جهان دورم و بی خویشتنم

پوپکم! آهوکم

تا جنون فاصله ای نیست از اینجا که منم

مگرم سوی تو راهی باشد

چون فروغ نگهت

ورنه دیگر به چه کارایم من

بی تو؟ چون مردهٔ چشم سیهت

منشین اما با من، منشین

تکیه بر من مکن، ای پردهٔ طناز حریر

که شراری شده ام

پوپکم! آهو کم

گرگک هاری شده ام

بیمار

بیمارم، مادر جان

می دانم، می بینی

می بینم، می دانی

می ترسی، می لرزی

از کارم، رفتارم، مادر جان

می دانم، می بینی

گه گریم، گه خندم

گه گیجم، گه مستم

و هر شب تا روزش

بیدارم، بیدارم، مادر جان

می دانم، می دانی

کز دنیا، وز هستی

هشیاری، یا مستی

از مادر، از خواهر

از دختر، از

همسر

از این یک، و آن دیگر

بیزارم، بیزارم، مادر جان

من دردم بی ساحل

تو رنجت بی حاصل

ساحر شو، جادو کن

درمان کن، دارو کن

بیمارم، بیمارم، بیمارم، مادر جان

فسانه

گویا دگر فسانه به پایان رسیده بود

دیگر نمانده بود به رایم بهانه ای

جنبید مشت مرگ و در آن خاک سرد گور

می خواست پر کند

روح مرا، چو روزن تاریکخانه ای

اما بسان باز پسین پرسشی که هیچ

دیگر نه پرسشی ست از آن پس نه پاسخی

چشمی که خوش ترین خبر سرنوشت بود

از آشیان سادهٔ روحی فرشته وار

کز روشنی چو پنجره ای از بهشت بود

خندید با ملامت، با مهر، با غرور

با حالتی که خوش تر از آن کس ندیده است

کای تخته سنگ پیر

آیا دگر فسانه به پایان رسیده است؟

چشمم پرید ناگه و گوشم کشید سوت

خون در رگم دوید

امشب صلیب رسم کنید، ای ستاره ها

برخاستم ز بستر تاریکی و سکوت

گویی شنیدم از نفس گرم این پیام

عطر نوازشی که دل از یاد برده بود

اما دریغ، کاین دل خوشباورم هنوز

باور نکرده بود

کآورده را به همره خود باد برده بود

گویی خیال بود، شبح بود، سایه بود

یا آن ستاره بود که یک لمحه زاد و مرد

چشمک زد و فسرد

لشکر نداشت در پی، تنها طلایه بود

ای آخرین دریچه زندان عمر من

ای واپسین خیال شبح وار سایه رنگ

از پشت پرده های بلورین اشک خویش

با یاد دلفریب تو بدرود می کنم

روح تو را و هرزه درایان پست را

با این وداع تلخ ملولانه ی نجیب

خشنود می کنم

من لولی ملامتی و پیر و مرده دل

تو کولی جوان و بی آرام و تیز دو

رنجور می کند نفس پیر من تو را

حق داشتی، برو

احساس می کنم ملولی ز صحبتم

آن پاکی و زلالی لبخند در تو نیست

و آن جلوه های قدسی دیگر نمی کنی

می بینمت ز دور و دلم می تپد ز

شوق

می بینم برابر و سر بر نمی کنی

این رنج کاهدم که تو نشناختی مرا

در من ریا نبود صفا بود هر چه بود

من روستاییم، نفسم پاك و راستین

باور نمی کنم که تو باور نمی کنی

این سرگذشت لیلی و مجنون نبود ... آه

شرم آیدم ز چهره معصوم دخترم

حتی نبود قصه یعقوب دیگری

این صحبت دو روح جوان، از دو مرد بود

یا الفت بهشتی کبك و کبوتری

اما چه نادرست در آمد حساب من

از ما دو تن یکی نه چنین بود، ای دریغ

غمز و فریبکاری مشتی حسود نیز

ما را چو دشمنی به کمین بود، ای دریغ

مسموم کرد روح مرا بی صفاییت

بدرود، ای رفیق می و یار مستی ام

من خردی تو دیدم و بخشایمت به مهر

ور نیز دیده ای تو، ببخشای پستی ام

من ماندم و ملال و غمم، رفته ای تو شاد

با حالتی که بدتر از آن کس ندیده است

ای چشمهٔ جوان

گویا دگر فسانه به پایان رسیده است

داوری

هر که آمد بار خود را بست و رفت

ما همان بدبخت و خوار و بی نصیب

ز آن چه حاصل، جز دروغ و جز دروغ؟

زین چه حاصل، جز فریب و جز فریب؟

آب و آتش

آب و آتش نسبتی دارند جاویدان

مثل شب با روز، اما از شگفتی ها

ما مقدس آتشی بودیم و آب زندگی در ما

آتشی با شعله های آبی زیبا

آه

سوزدم تا زنده ام یادش که ما بودیم

آتشی سوزان و سوزاننده و زنده

چشمهٔ بس پاکی روشن

هم فروغ و فر دیرین را فروزنده

هم چراغ شب زدای معبر فردا

آب و آتش نسبتی دارند دیرینه

آتشی که آب می پاشند بر آن، می کند فریاد

ما مقدس آتشی بودیم، بر ما آب پاشیدند

آب های شومی و تاریکی و بیداد

خاست فریادی، و درد آلود فریادی

من همان فریادم، آن فریاد غم بنیاد

هر چه بود و هر چه هست

و هر چه خواهد بود

من نخواهم برد، این از یاد

کآتشی بودیم بر ما آب پاشیدند

گفتم و می گویم و پیوسته خواهم گفت

ور رود بود و نبودم

همچنان که رفته است و می رود

بر باد

پاسخ

چه می کنی؟ چه می کنی؟

درین پلید دخمه ها

سیاه ها، کبودها

بخارها و دودها؟

ببین چه تیشه می زنی

به ریشه جوانیت

به عمر و زندگانیت

به هستیت، جوانیت

تبه شدی و مردنی

به گورکن سپردنی

چه می کنی؟ چه می کنی؟

چه می کنم؟ بیا ببین

که چون یلان تهمتن

چه سان نبرد می کنم

اجاق این شراره را

که سوزد و گدازدم

چو آتش وجود خود

خموش و سرد می کنم

که بود و کیست دشمنم؟

یگانه دشمن جهان

هم آشکار، هم نهان

همان روان بی امان

زمان، زمان، زمان، زمان

سپاه بیکران او

دقیقه ها و لحظه ها

غروب و بامدادها

گذشته ها و یادها

رفیق ها و خویش ها

خراش ها و ریش ها

سراب نوش و نیش ها

فریب شاید و اگر

چو کاش های کیش ها

بسا خسا به جای گل

بسا پسا چو پیش ها

دروغ های دست ها

چو لاف های مست ها

به چشم ها، غبارها

به کارها، شکستها

نویدها، درودها

نبودها و بودها

سپاه پهلوان من

به دخمه ها و دام ها

پیاله ها و جام ها

نگاه ها، سکوت ها

جویدن بروتها

شراب ها و دودها

سیاه ها، کبودها

بیا ببین، بیا ببین

چه سان نبرد می کنم

شکفته های سبز را

چگونه زرد می کنم

سرود پناهنده

نجوا کنان به زمزمه سرگرم

مردی ست با سرودی غمناک

خسته دلی، شکسته دلی، بیزار

از سر فکنده تاج عرب بر خاک

این شرزه شیر بیشه دین، آیت خدا

بی هیچ باک و بیم و ادا

سوی عجم کشیده دلش، از عرب جدا

امشب به جای تاج عرب شوق کوچ به سر دارد

آهسته می سراید و با خویش

امشب سرود و سر دگر دارد

نجوا کنان به زمزمه، نالان و بی قرار

با درد و سوز گرید و گوید

امشب چو شب به نیمه رسد خیزم

وز این سیاه زاویه بگریزم

پنهان رهی شناسم و با شوق می روم

ور بایدم دویدن، با شوق می دوم

گر بسته بود در؟

به خدا داد می زنم

سر می نهم به درگه و فریاد می کنم

خسته دل

شکسته دل غمناک

افکنده تیره تاج عرب از سر

فریاد می کند

هیهای! های! های

ای ساقیان سرخوش میخانهٔ الست

راهم دهید ای! پناهم دهید ای!

اینجا

درمانده ای ز قافلهٔ بیدل شماست

آواره ای، گریخته ای، مانده بی پناه

آه

اینجا منم، منم

کز خویشتن نفورم و با دوست دشمنم

امشب عجیب حال خوشی دارد

پا می زند به تاج عرب، گریان

حال خوشی، خیال خوشی دارد

امشب من از سلاسل پنهان مدرسه

سیر از اصول و میوه و شاخ درخت دین

وز شک و از یقین

وز رجس خلق و پاکی دامان مدرسه

بگریختم

چگونه بگویم؟

حکایتی ست

دیگر به تنگ آمده بودم

از خنده های طعن

وز گریه های بیم

دیگر دلم گرفته ازین حرمت و حریم

تا چند می توانم باشم به طعن و طنز

حتی گهی به نعرهٔ نفرین تلخ و تند

غیبت کنان و بدگو پشت سر خدا؟

دیگر به تنگ آمده ام من

تا چند می توانم باشم از او جدا؟

صاحبدلی ز مدرسه آمد به خانقاه

با خاطری ملول ز ارکان مدرسه

بگریخت از فریب و ریا، از دروغ و جهل

نابود باد - گوید - بنیان مدرسه

حال خوش و خیال خوشی دارد

با خویشتن جدال خوشی دارد

و کنون که شب به نیمه رسیده ست

او در خیال خود را بیند

کاوراق شمس و حافظ و خیام

این سرکشان سر خوش اعصار

این سرخوشان سرکش ایام

این تلخاکام طایفهٔ شنگ و شور بخت

زیر عبا گرفته و بر پشت پوست تخت

آهسته می گریزد

و آب سبوی کهنه و چرکین خود به پای

بر خاک راه ریزد

امشب شگفت حال خوشی دارد

و کنون که شب ز نیمه گذشته ست

او، در خیال، خود را بیند

پنهان گریخته ست و رسیده به خانقاه، ولی بسته است در

و او سر به در گذاشته و از شکاف آن

با اشتیاق قصهٔ خود را

می گوید و ز هول دلش جوش می زند

گویی کسی به قصهٔ او گوش می کند

امشب به گاه خلوت غمناک

نیمشب

گردون بسان نطع مرصع بود

هر گوهریش آیتی از ذات ایزدی

آفاق خیره بود به من، تا چه می کنم

من در سپهر خیره به آیات سرمدی

بگریختم

به سوی شما می گریختم

بگریختم، به سوی شما آمدم

شما

ای ساقیان سرخوش میخانه الست

ای لولیان مست بهایان کرده پشت، به خیام کرده رو

آیا اجازه هست؟

شب خلوت است و هیچ صدایی نمی رسد

او در خیال خود را، بی تاب، بی قرار

بیند که مشت کوبد پر کوب، بر دری

با لابه و خروش

اما دری چو نیست، خورد مشت بر سری

راهم دهید ای! پناهم دهید ای!

می ترسد این غریب پناهنده

ای قوم، پشت در مگذاریدش

ای قوم، از برای خدا

گریه می کند

نجواکنان، به زمزمه سرگرم

مردی ست دل شکسته و تنها

امشب سرود و سر دگر دارد

امشب هوای کوچ به سر دارد

اما کسی ز دوست نشانش نمی دهد

غمگین نشسته، گریه امانش نمی دهد

راهم ... دهید، ای! ... پناهم دهید ... ای!

هو ... هوی .... های ... های

لحظه ی دیدار

لحظه دیدار نزدیک است

باز من دیوانه ام، مستم

باز می لرزد، دلم، دستم

باز گویی در جهان دیگری هستم

های! نخراشی به غفلت گونه ام را، تیغ

های، نپریشی صفای زلفکم را، دست

و آبرویم را نریزی، دل

ای نخورده مست

لحظه دیدار نزدیک است

پرنده ای در دوزخ

نگفتندش چو بیرون می کشاند از زادگاهش سر

که آنجا آتش و دود است

نگفتندش: زبان شعله می لیسد پر پاک جوانت را

همه درهای قصر قصه های شاد مسدود است

نگفتندش: نوازش نیست، صحرا نیست، دریا نیست

همه رنج است و رنجی غربت آلود است

پرید از جان پناهش مرغک معصوم

درین مسموم شهر شوم

پرید، اما کجا باید فرودید؟

نشست آنجا که برجی بود خورده به آسمان پیوند

در آن مردی، دو چشمش چون دو کاسهٔ زهر

به دست اندرش رودی بود، و با رودش سرودی چند

خوش آمد گفت درد آلود و با گرمی

به چشمش قطره های اشک نیز

از درد می گفتند

ولی زود از لبش جوشید با لبخندها، تزویر

تفو بر آن لب و لبخند

پرید، اما دگر آیا کجا باید فرودید؟

نشست آنجا که مرغی بود غمگین بر درختی لخت

سری در زیر بال و جلوه ای شوریده رنگ، اما

چه داند تنگدل مرغک؟

عقابی پیر شاید بود و در خاطر خیال دیگری می پخت

پرید آنجا، نشست اینجا، ولی هر جا که می گردد

غبار و آتش و دود است

نگفتندش کجا باید فرودید

همه درهای قصر قصه های شاد مسدود است

دلش می ترکد از شکوای آن گوهر که دارد چون

صدف با خویش

دلش می ترکد از این تنگنای شوم پر تشویش

چه گوید با که گوید، آه

کز آن پرواز بی حاصل درین ویرانهٔ مسموم

چو دوزخ شش جهت را چار عنصر آتش و آتش

همه پرهای پاکش سوخت

کجا باید فرودید، پریشان مرغک معصوم؟

پند

بخز در لاکتی حیوان! که سرما

نهانی دستش اندر دست مرگ است

مبادا پوزه ات بیرون بماند

که بیرون برف و باران و تگرگ است

نه قزاقی، نه بابونه، نه پونه

چه خالی مانده سفرهٔ جو کناران

هنوزی دوست، صد فرسنگ باقی ست

ازین بیراهه تا شهر بهاران

مبادا چشم خود بَر هم گذاری

نه چشم اختر است این، چشم گرگ است

همه گرگند و بیمار و گرسنه

بزرگ است این غم، ای کودک! بزرگ است

ازین سقف سیه دانی چه بارد؟

خدنگ ظالم سیراب از زهر

بیا تا زیر سقف می گریزیم

چه در جنگل، چه در صحرا، چه در شهر

ز بس باران و برف و باد و کولاک

زمان را با زمین گویی نبرد است

مبادا پوزه ات بیرون بماند

بخز در لاکتی حیوان! که سرد است

آواز کَرَک

« بده ... بدبد ... چه امیدی؟ چه ایمانی؟»

«کرک جان! خوب می خوانی

من این آواز پاکت را درین غمگین خراب آباد

چو بوی بال های سوخته ات پرواز خواهم داد

گرت دستی دهد با خویش

در دنجی فراهم باش.

بخوان آواز تلخت را، ولکن دل به غم مسپار

کرک جان! بندهٔ دم باش ...»

« بده ... بدبد... راه هر پیک و پیغام خبر بسته ست

نه تنها بال و پر، بالِ نظر بسته ست .

قفس تنگ است و در بسته ست... »

«کرک جان! راست گفتی، خوب خواندی، ناز آوازت

من این آواز تلخت را ...»

«بده ... بدبد ... دروغین بود هم لبخند و هم سوگند

دروغین است هر سوگند و هر لبخند

و حتی دلنشین آوازِ جفتِ تشنهٔ پیوند ...»

«من این غمگین سرودت را

هم آواز پرستوهای آه خویشتن پرواز خواهم داد

به شهر آواز خواهم داد... »

«بده ... بدبد ... چه پیوندی؟ چه پیمانی؟...»

«کرک جان! خوب می خوانی

خوشا با خود نشستن، نرم نرمک اشکی افشاندن

زدن پیمانه ای – دور از گرانان – هر شبی کنج شبستانی »

تهران، فروردین ۱۳۳۵

چاووشی

بسان رهنوردانی که در افسانه ها گویند

گرفته کولبارِ زادِ ره بر دوش

فشرده چوبدست خیزران در مشت

گهی پُر گوی و گه خاموش

در آن مهگون فضای خلوت افسانگیشان راه می پویند

ما هم راه خود را می کنیم آغاز

سه ره پیداست

نوشته بر سر هر یک به سنگ اندر

حدیثی که اش نمی خوانی بر آن دیگر

نخستین: راه نوش و راحت و شادی

به ننگ آغشته، اما رو به شهر و باغ و آبادی

دو دیگر: راه نیمش ننگ، نیمش نام

اگر سر بر کنی غوغا، و گر دم در کشی آرام

سه دیگر: راه بی برگشت، بی فرجام

من اینجا بس دلم تنگ است

و هر سازی که می بینم بد آهنگ است

بیا ره توشه برداریم

قدم در راه بی برگشت بگذاریم

ببینیم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟

تو دانی کاین سفر هرگز به سوی آسمان ها نیست

سوی بهرام، این جاوید خون آشام

سوی ناهید، این

بد بیوه گرگ قحبه ی بی غم

که می زد جام شومش را به جام حافظ و خیام

و می رقصید دست افشان و پاکوبان بسان دختر کولی

و اکنون می زند با ساغر" مکک نیس "یا" نیما"

و فردا نیز خواهد زد به جام هر که بعد از ما

سوی این ها و آن ها نیست

به سوی پهندشت بی خداوندی ست

که با هر جنبش نبضم

هزاران اخترش پژمرده و پر پر به خاک افتند

بهل کاین آسمان پاک

چرا گاه کسانی چون مسیح و دیگران باشد

که زشتانی چو من هرگز ندانند و ندانستند کآن خوبان

پدرشان کیست؟

و یا سود و ثمرشان چیست؟

بیا ره توشه برداریم

قدم در راه بگذاریم

به سوی سرزمین هایی که دیدارش

بسان شعله آتش

دواند در رگم خون نشیط زنده بیدار

نه این خونی که دارم، پیر و سرد و تیره و بیمار

چو کرم نیمه جانی بی سر و بی دم

که از دهلیز نقب آسای زهر اندود رگ هایم

کشاند خویشتن را، همچو مستان دست بر دیوار

به سوی قلب من، این غرفه با پرده های تار

و می پرسد، صدایش ناله ای بی نور

"کسی اینجاست؟

هلا! من با شمایم، های! ... می پرسم کسی اینجاست؟

کسی اینجا پیام آورد؟

نگاهی، یا که لبخندی؟

فشار گرم دست دوست مانندی"؟

و می بیند صدایی نیست، نور آشنایی نیست، حتی از نگاه

مرده ای هم رد پایی نیست

صدایی نیست الا پت پت رنجور شمعی در جوار مرگ

ملول و با سحر نزدیک و دستش گرم کار مرگ

وز آن سو می رود بیرون، به سوی غرفه ای دیگر

به امیدی که نوشد از هوای تازه آزاد

ولی آنجا حدیث بنگ و افیون است - از اعطای درویشی که می خواند

جهان پیر است و بی بنیاد، ازین فرهادکش فریاد

وز آنجا می رود بیرون، به سوی جمله ساحل ها

پس از گشتی کسالت بار

بدان سان باز می پرسد سر اندر غرفه

با پرده های تار

"کسی اینجاست"؟

و می بیند همان شمع و همان نجواست

که می گویند بمان اینجا؟

که پرسی همچو آن پیر به درد آلودهٔ مهجور

خدایا"به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژندهٔ خود را"؟

بیا ره توشه برداریم

قدم در راه بگذاریم

کجا؟ هر جا که پیشید

بدآنجایی که می گویند خورشید غروب ما

زند بر پردهٔ شبگیرشان تصویر

بدان دستش گرفته رایتی زربفت و گوید: زود

وزین دستش فتاده مشعلی خاموش و نالد دیر

کجا؟ هر جا که پیشید

به آنجایی که می گویند

چو گل روییده شهری روشن از دریای تر دامان

و در آن چشمه هایی هست

که دایم روید و روید گل و برگ بلورین بال شعر از آن

و می نوشد از آن مردی که می گوید

"چرا بر خویشتن هموار باید کرد رنج آبیاری کردن باغی

کز آن گل کاغذین روید"؟

به آنجایی که می گویند روزی دختری بوده ست

که مرگش نیز چون مرگ تاراس بولبا

نه چون مرگ من و تو، مرگ پاک دیگری بوده ست

کجا؟ هر جا که اینجا نیست

من اینجا از نوازش نیز چون آزار ترسانم

ز سیلی زن، ز سیلی خور

وزین تصویر بر دیوار ترسانم

درین تصویر

عُمَر با سوطِ بی رحم خشایَرشا

زند دیوانه وار، اما نه بر دریا

به گردهٔ من، به رگ های فسردهٔ من

به زندهٔ تو، به مردهٔ من

بیا تا راه بسپاریم

به سوی سبزه زارانی که نه کس کشته، ندروده

به سوی سرزمین هایی که در آن هر چه بینی بکر و دوشیزه ست

و نقش رنگ و رویش هم بدین سان از ازل بوده

که چونین پاک و پاکیزه ست

به سوی آفتاب شاد صحرایی

که نگذارد تهی از خون گرم خویشتن جایی

و ما بر بیکران سبز و مخمل گونهٔ دریا

می اندازیم زورق های خود را چون کل بادام

و مرغان سپید بادبان ها را می آموزیم

که باد شرطه را آغوش بگشایند

و می رانیم گاهی تند،

گاه آرام

بیا ای خسته خاطر دوست! ای مانند من دلکنده و غمگین

من اینجا بس دلم تنگ است

بیا ره توشه برداریم

قدم در راه بی فرجام بگذاریم

هستان

گفت و گو از پاک و ناپاک است

وز کم وبیش زلال آب و آیینه

وز سبوی گرم و پر خونی که هر ناپاک یا هر پاک

دارد اندر پستوی سینه

هر کسی پیمانه ای دارد که پرسد چند و چون از وی

گوید این ناپاک و آن پاک است

این بسان شبنم خورشید

وان بسان لیسکی لولنده در خاک است

نیز من پیمانه ای دارم

با سبوی خویش، کز آن می تراود زهر

گفت و گو از دردناک افسانه ای دارم

ما اگر چون شبنم از پاکان

یا اگر چون لیسکان ناپاک

گر نگین تاج خورشیدیم

ورنگون ژرفنای خاک

هرچه این، آلوده ایم، آلوده ایم، ای مرد

آه، می فهمی چه می گویم؟

ما به هست آلوده ایم، آری

همچنان هستان هست و بودگان بوده ایم، ای مرد

نه چو آن هستان اینک جاودانی نیست

افسری زروش هلال آسا، به سرهامان

ز افتخار مرگ پاکی، در طریق پوک

در جوار رحمت ناراستین آسمان به غنوده ایم، ای مرد

که دگر یادی از آنان نیست

ور بود، جز در فریب شوم دیگر پاکجانان نیست

گفت و گو از پاک و ناپاک است

ما به هست آلوده ایم، ای پاک! و ای ناپاک

پست و ناپاکیم ما هستان

گر همه غمگین، اگر بی غم پاک می دانی کیان بودند؟

آن کبوترها که زد در خونشان پرپر

سربی سرد سپیده دم

بی جدال و جنگ

ای به خون خویشتن آغشت گان کوچیده زین تنگ آشیان ننگ

ای کبوترها

کاشکی پر می زد آنجا مرغ دردم، ای کبوترها

که من ار مستم، اگر هوشیار

گر چه می دانم به هست آلوده مردم، ای کبوترها

در سکوت برج بی کس مانده تان هموار

نیز در برج سکوت و عصمت غمگینتان جاوید

های پاکان! های پاکان! گوی

می خروشم زار

باغ من

آسمانش را

گرفته تنگ در آغوش

ابر، با آن پوستین سرد نمناکش

باغ بی برگی

روز و شب تنهاست

با سکوت پاک غمناکش

ساز او باران، سرودش باد

جامه اش شولای عریانی ست

ور جز اینش جامه ای باید

بافته بس شعله زر تارِ پودش باد

گو بروید، یا نروید، هر چه در هر جا که خواهد،

یا نمی خواهد

باغبان و رهگذاری نیست

باغ نومیدان،

چشم در راه بهاری نیست

گر ز چشمش پرتوِ گرمی نمی تابد

ور به رویش برگِ لبخندی نمی روید

باغ بی برگی که می گوید که زیبا نیست؟

داستان از میوه های سر به گردونسای اینک خفته در تابوتِ

پستِ خاک می گوید

باغ بی برگی

خنده اش خونی ست اشک آمیز

جاودان بر اسبِ یال افشانِ زردش می چمد در آن

پادشاه فصل ها، پاییز

شکار (یک منظومه)

۱

وقتی که روز آمده، اما نرفته شب

صیاد پیر، گنج کهنسال آزمون

با پشتواره ای و تفنگی و دشنه ای

ناشسته رو، ز خانه گذارد قدم برون

جنگل هنوز در پشه بند سحرگهان

خوابیده است، و خفته بسی رازها در او

اما سحر ستای و سحرخیز مرغکان

افکنده اند و لوله ز آوزها در او

تا وحش و طیر مردم این شهر سبزپوش

دیگر ز نوشخواب سحر چشم وا کنند

مانند روزهای دگر، شهر خویش را

گرم از نشاط و زندگی و ماجرا کنند

۲

پر جست و خیز و غرش و خمیازه گشت باز

هان، خواب گویی از سر جنگل پریده است

صیاد پیر، شانه گرانبار از تفنگ

اینک به آستانهٔ جنگل رسیده است

آنجا که آبشار چو آیینه ای بلند

تصویر ساز روز و شب جنگل است و کوه

کوهی که سر نهاده به بالین سرد ابر

ابری که داده پیکرهٔ کوه را شکوه

صیاد: وه، دست من فسرد، چه سرد است دست تو

سرچشمه ات کجاست، اگر زمهریر نیست؟

من گرچه پیر و پوده و کم طاقتم،

ولی

این زهر سرد سوز تو را هم نظیر نیست

همسایهٔ قدیمی ام! ای آبشار سرد

امروز باز شور شکاری ست در سرم

بیمار من به خانه کشد انتظار من

از پا فتاده حامی گرد دلاورم

اکنون شکار من، که گوزنی ست خردسال

در زیر چتر نارونی آرمیده است

چون شاخکی ز برگ تهی بر سرش به کبر

شاخ جوان او سر و گردن کشیده است

چشم سیاه و خوش نگهش، هوشیار و شاد

تا دور دست خلوت کشیده راه

گاه احتیاط را نگرد گرد خویش، لیک

باز افکند به منظر دلخواه خود نگاه

تا ظهر می چمد خوش و با همگان خویش

هر جا که خواست می چرد و سیر می شود

هنگام ظهر، تشنه تر از لاشهٔ کویر

خوش خوش به سوی دره ای سرازیر می شود

آنجا که بستر تو ازین تنگنای کوه

گسترده تن گشاده ترک بر زمین سبز

وین اطلس سپید، تو را جلوه کرده بیش

بیدار و خواب مخمل پر موج و چین سبز

آید شکار من، جگرش گرم و پر عطش

من در کمین نشسته، نهان پشت شاخ و برگ

چندان که آب خورد و سر از جوی برگرفت

در گوش او صفیر کشید پیک من که: مرگ

آن دیگران گریزان، لرزان، دوان چو باد

اما دریغ! او به زمین خفته مثل خاک

بر دره عمیق، که پستوی جنگل است

لختی سکوت چیره شود، سرد و ترسناک

ز آن پس دوباره شور و شر آغاز می شود

گویی نه بوده گرگ، نه برده ست میش را

وین مام سبز موی، فراموشکار پیر

از یاد می برد غم فرزند خویش را

وقتی که روز رفته ولی شب نیامده

من، خسته و خمیده و خرد و نفس زنان

با لاشهٔ گوزن جوانم، رسم ز راه

واندازمش به پای تو، آلوده همچنان

در مرمر زلال و روان تو، خرد خرد

از خون و هر پلیدی

بیرون و اندرون

می شویمش چنان که تو دیدی هزار بار

وز دست من چشیدی و شستی هزار خون

خون کبود تیره، از آن گرگ سالخورد

خون بنفش روشن از آن یوز خردسال

خون سیاه، از آن کر و بیمار گور گر

خون زلال و روشن، از آن نرم تن غزال

همسایهٔ قدیمی ام، ای آبشار سرد

تا باز گردم از سفر امروز سوی تو

خورشید را بگو به دگر سوی ننگرد

س از بستر و مسیر تو، از پشت و روی تو

شاید که گرم تر شود این سرد پیکرت

هان، آبشار! من دگر از پا فتاده ام

جنگل در آستانهٔ بی مهری خزان

من در کناره درهٔ مرگ ایستاده ام

از آخرین شکار من، ای مخمل سپید

خرگوش ماده ای که دلش سفت و زرد بود

یک ماه و نیم می گذرد، آوری به یاد؟

آن روز هم برای من آب تو سرد بود

دیگر ندارد رخصت صید و سفر مرا

فرزند پیل پیکر فحل دلاورم

آن روز وه چه بد شد او هم ز کار ماند

بر گرده اش سوار، من و صید لاغرم

می شست دست و روی در آن آب شیر گرم

صیاد پیر، غرقه در اندیشه های خویش

و آب از کنار سبلتش آهسته می چکید

بر نیمه پوستینش، و نیز از خلال ریش

تر کرد گوش ها و قفا را، بسان مسح

با دست چپ، که بود ز گیلش نه کم ز چین

و آراسته به زیور انگشتری کلیک

از سیم ساده حلقه، ز فیروزه اش نگین

می شست دست و روی و به رویش هزار در

از باغ های خاطره و یاد، باز بود

هماسه ی قدیمی او، آبشار نیز

چون رایتی بلورین در اهتزاز بود

۳

ز آن نرم نرم نم نمگ ابر نیمشب

تر گونه بود جنگل و پر چشمک بلور

وز لذت نوازش زرین آفتاب

سرشار بود و روشن و پشیده از سرور

چون

پر شکوه خرمنی از شعله های سبز

که اش در کنار گوشه رگی چند زرد بود

در جلوهٔ بهاری این پردهٔ بزرگ

گه طرح ساده ای ز خزان چهره می نمود

در سایه های دیگر گم گشته سایه اش

صیاد، غرق خاطره ها، راه می سپرد

هر پیچ و تاب کوچه این شهر آشنا

او را ز روی خاطره ای گرد می سترد

این سکنج بود که یوز از بلند جای

گردن رفیق رهش حمله برده بود

یرش خطا نکرد و سر یوز را شکافت

اما چه سود؟ مردک بیچاره مرده بود

اینجا به آن جوانک هیزم شکن رسید

همراه با سلام جوانک به سوی وی

آن تکه هیزمی که ز چنگگ تبر گریخت

آمد، که خون ز فرق فشاند به روی وی

اینجا رسیده بود به آن لکه های خون

دنبال این نشانه رهی در نوشته بود

تا دیده بود، مانده زمرگی نشان به برف

و آثار چند پا که از آن دور گشته بود

اینجا مگر نبود که او در کمین صید

با احتیاط و خم خم می رفت و می دوید؟

آگه در آبکند در افتاد و بانگ برخاست

صید این شنید و گویی مرغی شد و پرید

۴

ظهر است و دره پر نفس گرم آفتاب

مست نشاط و روشن، شاد و گشاده روی

مانند شاهکوچه ی زیبایی از بهار

در شهری از بهشت، همه نقش و رنگ و بوی

انبوه رهگذار در این کوچهٔ بزرگ

در جامه های سبز خود، استاده جا به جا

ناقوس عید گویی کنون نواخته است

وین خیل رهگذر همه خوابانده گوش ها

آبشخور پلنگ و غزال و گوزن و گور

در قعر دره تن یله کرده ست جویبار

بر سبزه های ساحلش، کنون گوزن ها

آسوده اند بی خبر از راز روزگار

سیراب و سیر، بر چمن وحشی لطیف

در خلعت بهشتی زربفت آفتاب

آسوده اند خرم و خوش، لیک گاهگاه

دست طلب کشاندشان پای، سوی آب

آن سوی جویبار، نهان پشت شاخ

و برگ

صیاد پیر کرده کمین با تفنگ خویش

چشم تفنگ، قاصد مرگی شتابناک

خوابانده منتظر، پس پشت درنگ خویش

صیاد: هشتاد سال تجربه، این است حاصلش؟

ترکش تهی تفنگ تهی، مرگ بر تو مرد

هوم گر خدا نکرده خطا کرده یا نجست

این آخرین فشنگ تو ...؟ صیاد ناله کرد

صیاد: نه دست لرزدم، نه دل، آخر دگر چرا

تیرم خطا کند؟ که خطا نیست کار تیر

ترکش تهی، تفنگ همین تیر، پس کجاست

هشتاد سال تجربه؟ بشکفت مرد پیر

صیاد: هان! آمد آن حریف که می خواستم، چه خوب

زد شعله برق و شرق! خروشید تیر و جست

نشنیده و شنیده گوزن این صدا، که تیر

از شانه اش فرو شد و در پهلویش نشست

آن دیگران گریزان، لرزان، دوان چو باد

در یک شتابناک رهی را گرفته پیش

لختی سکوت همنفس دره گشت و باز

هر غوک و مرغ و زنجره برداشت ساز خویش

و آن صید تیر خوردهٔ لنگان و خون چکان

گم شد درون پیچ و خم جنگل بزرگ

واندر پیش گرفته پی آن نشان خون

آن پیر تیر زن، چو یکی تیر خورده گرگ

صیاد: تیرم خطا نکرد، ولی کارگر نشد

غم نیست هر کجا برود می رسم به آن

می گفت و می دوید به دنبال صید خویش

صیاد پیر خسته و خرد و نفس زنان

صیاد: دانم اگر چه آخر خواهد ز پا فتاد

اما کجاست فر جوانیم کو؟ دریغ

آن نیرویم کجا شد و چالاکیم که جلد

خود را به یک دو جست رسانم به او، دریغ

دنبال صید و بر پی خون های تازه اش

می رفت و می دوید و دلش سخت می تپید

با پشتواره ای و تفنگی و دشنه ای

خود را به جهد این سو و آن سوی می کشید

صیاد: هان، بد نشد، شکفت به پژمرده خنده ای

لب های پیر و خون سرور آمدش به رو

پایش ولی گرفت به

سنگی و اوفتاد

برچید خنده را ز لبش سرفه های او

صیاد: هان، بد نشد، به راه من آمد، به راه من

این ره درست می بردش سوی آبشار

شاید میان راه بیفتد ز پا ولی

ای کاشکی بیفتد پهلوی آبشار

بار من است اینکه برد او به جای من

هر چند تیره بخت برد بار خویش را

ای کاش هر چه دیر ترک اوفتد ز پا

کآسان کند تلاش من و کار خویش را

باید سریع تر بدوم کولبار خویش

افکند و کرد نیز تفنگ تهی رها

صیاد: گو ترکشم تهی باش، این خنجرم که هست

یاد از جوانی ... آه ... مدد باش، ای خدا

۵

دشوار و دور و پر خم و چم، نیمروز راه

طومار واشده در پیش پای او

طومار کهنه ای که خط سرخ تازه ای

یک قصه را نگشاته بر جا به جای او

طومار کهنه ای که ازین گونه قصه ها

بسیار و بیشمار بر او برنوشته اند

بس صید زخم خورده و صیاد کامگار

یا آن بسان این که بر او برگذشتند

بس جان پای تازه که او محو کرده است

بی اعتنا و عمد به خاشاک و برگ و خاک

پس عابر خموش که دیده ست و بی شتاب

بس رهنورد جلد، شتابان و بیمناک

اینک چه اعتناش بدین پیر کوفته؟

و آن زخم خورده صید، گریزان و خون چکان؟

راه است او، همین و دگر هیچ راه، راه

نه سنگدل نه شاد، نه غمگین نه مهربان

۶

ز آمد شد مداوم وجاوید لحظه ها

تک، بامداد ظهر شد و ظهر عصر تنگ

خمیازه ای کشید و به پا جست و دم نکاند

بویی شنیده است مگر باز این پلنگ؟

آری، گرسنه است و شنیده ست بوی خون

این سهمگین زیبا، این چابک دلیر

کز خویش برتری چو نخواهد ز کبر دید

بر می جهد ز قله که مه را کشد به

زیر

جنگاوری که سیلی او افکند به خاک

چون کودکی نحیف، شتر را به ضربتی

پیل است اگر بجوید جز شیر، هم نبرد

خون است اگر بنوشد جز آب، شربتی

اینک شنیده بویی و گویی غریزه اش

نقشهٔ هجوم او را تنظیم می کند

با گوش برفراشته، در آن فضا دمش

بس نقش هولناک که ترسیم می کند

کنون به سوی بوی دوان و جهان، چنانک

خرگوش بیم خورده گریزد ز پیش گرگ

بگشوده سبز دفتر خود تا حکایتی

با خط سرخ ثبت کند، جنگل بزرگ

۷

کهسار غرب کنگرهٔ برج و قصر خون

خورشید، سرخ و مشتعل و پر لهیب بود

چیزی نمانده بود ز خورشید تا به کوه

مغرب در آستان غروبی غریب بود

صیاد پیر، خسته تر از خسته، بی شتاب

و آرام، می خزید و به ره گام می گذاشت

صیدش فتاده بود دم آبشار و او

چل گام بیش فاصله با آرزو نداشت

هر چند خسته بود ولی شاد نیز بود

کنون دگر بر آمده بود آرزوی او

این بود آنچه خواسته بود از خدا، درست

این بود آنچه داشت ز جان و دل آرزو

اینک که روز رفته، ولی شب نیامده

صیدش فتاده است همان جای آبشار

یک لحظهٔ دگر رسد و پاک شویدش

با دست کار کشتهٔ خود پای آبشار

۸

ناگه شنید غرش رعد ز پشت سر

وانگاه ... ضربتی ... که به رو خورد بر زمین

زد صیحه ای و خواست بجنبد به خود ولی

دیگر گذشته بود، نشد فرصت و همین

غرش کنان و کف به لب از خشم و بی امان

زانسان که سیل می گسلد سست بند را

اینک پلنگ بر سر او بود و می درید

او را، چنانکه گرگ درد گوسپند را

۹

شرم شفق پرید ز رخسارهٔ سپهر

هولی سیاه یافت بر آفاق چیرگی

شب می خزید پیش تر و باز پیش تر

جنگل می آرمید در ابهام و تیرگی

اکنون دگر پلنگ

کناری لمیده سیر

فارغ، چو مرغ در کنف آشیان خویش

لیسد، مکرد، مزد، نه به چیزیش اعتنا

دندان و کام، یا لب و دور دهان خویش

خونین و تکه پاره، چو کفشی و جامه ای

آن سو ترک فتاده بقایای پیکری

دستی جدا ز ساعد و پایی جدا ز مچ

وانگه به جا نه گردنی و سینه و سری

دستی که از مچ است جدا و فکنده است

بر شانهٔ پلنگ در اثنای جنگ چنگ

نک نیمه بازمانده و باد از کفش برد

آن مشت پشم را که به چنگ آمدش ز جنگ

و آن زیور کلیک وی، انگشتری که بود

از سیم ساده، حلقه، ز فیروزه اش نگین

فیروزه اش عقیق شده، سیم زر سرخ

اینت شگفت صنعت اکسیر راستین

در لابه لای حلقه و انگشت کرده گیر

زان چنگ پشم تاری و تاراندش نسیم

این آخرین غنمیت هشتاد سال جنگ

کنون به خویش لرزد و لرزاندش نسیم

زین تنگنای حادثه چل گام دورتر

آن صید تیر خورده به خاک اوفتاده است

پوزی رسانده است به آب و گشاده کام

جان داده است و سر به لب جو نهاده است

می ریزد آبشار کمی دور از او، به سنگ

پاشان و پر پشنگ، روان پس به پیچ و تاب

بر بشن پوستش ز پشنگی که آب راست

صد در تازه است درخشنده و خوشاب

۱۰

جنگل غنوده باز در اعماق ژرف شب

گوشش نمی نیوشد و چشمش نمی پرد

سبز پری به دامن دیو سیا به خواب

خونین فسانه ها را از یاد می برد ...

آخر شاهنامه

کاوه یا اسکندر؟

موج ها خوابیده اند، آرام و رام

طبل توفان از نوا افتاده است

چشمه های شعله ور خشکیده اند

آب ها از آسیا افتاده است

در مزار آباد شهر بی تپش

وایِ جغدی هم نمی آید به گوش

دردمندان بی خروش و بی فغان

خشمناکان بی فغان و بی خروش

آه ها در سینه ها گم کرده راه

مرغکان سرشان به زیر

بال ها

در سکوت جاودان مدفون شده ست

هر چه غوغا بود و قیل و قال ها

آب ها از آسیا افتادهاست

دارها برچیده، خون ها شسته اند

جای رنج و خشم و عصیان بوته ها

خشکبنهای پلیدی رسته اند

مشت های آسمانکوب قوی

وا شده ست و گونه گون رسوا شده ست

یا نهان سیلی زنان یا آشکار

کاسهٔ پست گدایی ها شده ست

خانه خالی بود و خوان بی آب و نان

و آنچه بود، آش دهن سوزی نبود

این شب است، آری، شبی بس هولناک

لیک پشت تپه هم روزی نبود

باز ما ماندیم و شهر بی تپش

و آنچه کفتار است و گرگ و روبهست

گاه می گویم فغانی بر کشم

باز می بیتم صدایم کوتهست

باز می بینم که پشت میله ها

مادرم استاده، با چشمان تر

ناله اش گم گشته در فریادها

گویدم گویی که: من لالم، تو کر

آخر انگشتی کند چون خامه ای

دست دیگر را بسان نامه ای

گویدم بنویس و راحت شو به رمز

تو عجب دیوانه و خودکامه ای

من سری بالا زنم، چون ماکیان

از پس نوشیدن هر جرعه آب

مادرم جنباند از افسوس سر

هر چه از آن گوید، این بیند جواب

گوید آخر ... پیرهاتان نیز ... هم

گویمش اما جوانان مانده اند

گویدم این ها دروغند و فریب

گویم آن ها بس به گوشم خوانده اند

گوید اما خواهرت، طفلت، زنت...؟

من نهم دندان غفلت بر جگر

چشم هم اینجا دم از کوری زند

گوش کز حرف نخستین بود کر

گاه رفتن گویدم نومیدوار

و آخرین حرفش که: این جهل است و لج

قلعه ها شد فتح، سقف آمد فرود

و آخرین حرفم ستون است و فرج

می شود چشمش پر از اشک و به خویش

می دهد امید دیدار مرا

من به اشکش خیره از این سوی و باز

دزد مسکین برده سیگار مرا

آب ها از آسیا افتاده، لیک

باز ما ماندیم و خوان این و آن

میهمان باده و افیون و بنگ

از عطای دشمنان و دوستان

آب ها از آسیا افتاده، لیک

باز

ما ماندیم و عدل ایزدی

و آنچه گویی گویدم هر شب زنم

باز هم مست و تهی دست آمدی؟

آن که در خونش طلا بود و شرف

شانه ای بالا تکاند و جام زد

چتر پولادین ناپیدا به دست

رو به ساحل های دیگر گام زد

در شگفت از این غبار بی سوار

خشمگین، ما ناشریفان مانده ایم

آب ها از آسیا افتاده، لیک

باز ما با موج و توفان مانده ایم

هر که آمد بار خود را بست و رفت

ما همان بدبخت و خوار و بی نصیب

زآن چه حاصل، جز دروغ و جز دروغ؟

زین چه حاصل، جز فریب و جز فریب؟

باز می گویند: فردای دگر

صبر کن تا دیگری پیدا شود

کاوه ای پیدا نخواهد شد، امید

کاشکی اسکندری پیدا شود

غزل ۱

باده ای هست و پناهی و شبی شسته و پاک

جرعه ها نوشم و ته جرعه فشانم بر خاک

نم نمک زمزمه واری، رهش اندوه و ملال

می زنم در غزلی باده صفت آتشناک

بوی آن گمشده گل را از چه گلبن خواهم؟

که چو باد از همه سو می دوم و گمراهم

همه سر چشمم و از دیدن او محرومم

همه تن دستم و از دامن او کوتاهم

باده کم کم دهدم شور و شراری که مپرس

بزدم، افتان خیزان، به دیاری که مپرس

گوید آهسته به گوشم سخنانی که مگوی

پیش چشم آوردم باغ و بهاری که مپرس

آتشین بال و پر و دوزخی و نامه سیاه

جهد از دام دلم صد گله عفریته آه

بسته بین من و آن آرزوی گمشده ام

پل لرزنده ای از حسرت و اندوه نگاه

گرچه تنهایی من بسته در و پنجره ها

پیش چشمم گذرد عالمی از خاطره ها

مست نفرین منند از همه سو هر بد و نیک

غرق دشنام و خروشم سره ها، ناسره ها

گرچه دل بس گله ز او دارد و پیغام به او

ندهد بار، دهم باری دشنام به

او

من کشم آه، که دشنام بر آن بزم که وی

ندهد نقل به من، من ندهم جام به او

روشنایی ده این تیره شبان بادا یاد

لاله برگ تر برگشته، لبان، بادا یاد

شوخ چشم آهوك من که خورد باده چو شیر

پیر می خوارگی، آن تازه جوان، بادا یاد

باده ای بود و پناهی، که رسید از ره باد

گفت با من: چه نشستی که سحر بال گشاد

من و این ناله زار من و این باد سحر

آه اگر ناله زارم نرساند به تو باد

چون سبوی تشنه...

از تهی سرشار

جویبار لحظه ها جاری ست

چون سبوی تشنه کاندر خواب بیند آب، واندر آب بیند سنگ

دوستان و دشمنان را می شناسم من

زندگی را دوست می دارم

مرگ را دشمن

وای، اما با که باید گفت این؟ من دوستی دارم

که به دشمن خواهم از او التجا بردن

جویبار لحظه ها جاری

میراث

پوستینی کهنه دارم من

یادگاری ژنده پیر از روزگارانی غبار آلود

سالخوردی جاودان مانند

مانده میراث از نیاکانم مرا، این روزگار آلود

جز پدرم آیا کسی را می شناسم من

کز نیاکانم سخن گفتم؟

نزد آن قومی که ذرات شرف در خانهٔ خونشان

کرده جا را بهر هر چیز دگر، حتی برای آدمیت، تنگ

خنده دارد از نیاکانی سخن گفتن، که من گفتم

جز پدرم آری

من نیای دیگری نشناختم هرگز

نیز او چون من سخن می گفت

همچنین دنبال کن تا آن پدر جدم

کاندر اخم جنگلی، خمیازهٔ کوهی

روز و شب می گشت، یا می خفت

این دبیر گیج و گول و کوردل: تاریخ

تا مذهب دفترش را گاهگه می خواست

با پریشان سرگذشتی از نیاکانم بیالاید

رعشه می افتادش اندر دست

در بنان درفشانش کلک شیرین سلک می لرزید

حبرش اندر محبر پر لیقه چون سنگ سیه می بست

زآنکه فریاد امیر عادلی چون رعد بر می خاست

هان، کجایی، ای عموی مهربان! بنویس

ماه نو را دوش ما، با چاکران، در نیمه

شب دیدیم

مادیان سرخ یال ما سه کرت تا سحر زایید

در کدامین عهد بوده ست این چنین، یا آنچنان، بنویس

لیک هیچت غم مباد از این

ای عموی مهربان، تاریخ

پوستینی کهنه دارم من که می گوید

از نیاکانم به رایم داستان، تاریخ

من یقین دارم که در رگ های من خون رسولی یا امامی نیست

نیز خون هیچ خان و پادشاهی نیست

وین ندیم ژنده پیرم دوش با من گفت

کاندرین بی فخر بودن ها گناهی نیست

پوستینی کهنه دارم من

سالخوردی جاودان مانند

مرده ریگی داستانگوی از نیاکانم،که شب تا روز

گویدم چون و نگوید چند

سال ها زین پیش تر در ساحل پر حاصل جیحون

بس پدرم از جان و دل کوشید

تا مگر کاین پوستین را نو کند بنیاد

او چنین می گفت و بودش یاد

داشت کم کم شب کلاه و جبهٔ من نو ترک می شد

کشتگاهم برگ و بر می داد

ناگهان توفان خشمی با شکوه و سرخگون برخاست

من سپردم زورق خود را به آن توفان و گفتم هر چه بادا باد

تا گشودم چشم، دیدم تشنه لب بر ساحل خشک کشفرودم

پوستین کهنهٔ دیرینه ام با من

اندرون، ناچار، مالامال نور معرفت شد باز

هم بدان سان کز ازل بودم

باز او ماند و سه پستان و گل زوفا

باز او ماند و سکنگور و سیه دانه

و آن به آیین حجره زارانی

کآنچه بینی در کتاب تحفهٔ هندی

هر یکی خوابیده او را در یکی خانه

روز رحلت پوستینش را به ما بخشید

ما پس از او پنج تن بودیم

من بسان کاروانسالارشان بودم

کاروانسالار ره نشناس

اوفتان و خیزان

تا بدین غایت که بینی، راه پیمودیم

سال ها زین پیش تر من نیز

خواستم کاین پوستیم را نو کنم بنیاد

با هزاران آستین چرکین دیگر برکشیدم از جگر فریاد

«این مبادا! آن باد »

ناگهان توفان بیرحمی سیه برخاست

پوستینی کهنه دارم من

یادگار از روزگارانی غبار آلود

مانده میراث

از نیاکانم مرا، این روزگار آلود

های، فرزندم

بشنو و هشدار

بعد من این سالخورد جاودان مانند

با بر و دوش تو دارد کار

لیک هیچت غم مباد از این

کو،کدامین جبهٔ زربفت رنگین می شناسی تو

کز مرقع پوستین کهنهٔ من پاک تر باشد؟

با کدامین خلعتش آیا بدل سازم

که من نه در سودا ضرر باشد؟

اَی دختر جان!

همچنانش پاک و دور از رقعه ی آلودگان می دار

تهران، تیر ۱۳۳۵

گل

همان رنگ و همان روی

همان برگ و همان بار

همان خندهٔ خاموش در او خفته بسی راز

همان شرم و همان ناز

همان برگ سپید به مثل ژالهٔ ژاله به مثل اشک نگونسار

همان جلوه و رخسار

نه پژمرده شود هیچ

نه افسرده، که افسردگی روی

خورد آب ز پژمردگی دل

ولی در پس این چهره دلی نیست

گرش برگ و بری هست

ز آب و ز گلی نیست

هم از دور به بینش

به منظر بنشان و به نظاره بنشینش

ولی قصه ز امیدهایی که در او بسته دلت، هیچ مگویش

مبویش

که او بوی چنین قصه شنیدن نتواند

مبر دست به سویش

که در دست تو جز کاغذ رنگین ورقی چند، نماند

مرداب

این نه آب است کآتش را کند خاموش

با تو گویم، لولی لول گریبان چک

آبیاری می کنم اندوه زار خاطر خود را

زلال تلخ شور انگیز

تکزاد پاک آتشنک

در سکوتش غرق

چون زنی عریان میان بستر تسلیم، اما مرده یا در خواب

بی گشاد و بست لبخندی و اخمی، تن رها کرده ست

پهنه ور مرداب

بی تپش و آرام

مرده یا در خواب مردابی ست

و آنچه در وی هیچ نتوان دید

قله پستان موجی، ناف گردابی ست

من نشسته ام بر سریر ساحل این رود بی رفتار

وز لبم جاری خروشان شطی از دشنام

زی خدای و جمله پیغام آورانش، هر که وز هر جای

بسته گوناگون پل پیغام

هر نفس لختی ز

عمر من، بسان قطره ای زرین

می چکد در کام این مرداب عمر اوبار

چینه دان شوم و سیری ناپذیرش هر دم از من طعمه ای خواهد

بازمانده، جاودان،منقار وی چون غار

من ز عمر خویشتن هر لحظه ای را لاشه ای سازم

همچو ماهی سویش اندازم

سیر اما کی شود این پیر ماهی خوار؟

باز گوید: طعمه ای دیگر

اینت وحشتناک تر منقار

همچو آن صیاد ناکامی که هر شب خسته و غمگین

تورش اندر دست

هیچش اندر تور

می سپارد راه خود را، دور

تا حصار کلبه در حسرتش محصور

باز بینی باز گردد صبح دیگر نیز

تورش اندر دست و در آن هیچ

تا بیندازد دگر ره چنگ در دریا

و آزماید بخت بی بنیاد

همچو این صیاد

نیز من هر شب

ساقی دیر اعتنای فرقه ترسا را

باز گویم: ساغری دیگر

تا دهد آن: دیگری دیگر

ز آن زلال تلخ شورانگیز

پاکزاد تک آتشخیز

هر به هنگام و بناهنگام

لولی لول گریبان چک

آبیاری می کند اندوه زار خاطر خود را

ماهی لغزان و زرین پولک یک لحظه را شاید

چشم ماهیخوار را غافل کند، وز کام این مرداب برباید

غزل ۲

تا کند سرشار شهدی خوش هزاران بیشه کندوی یادش را

می مکید از هر گلی نوشی

بی خیال از آشیان سبز، یا گلخانه رنگین

کآن ره آورد بهاران است، وین پاییز را آیین

می پرید از باغ آغوشی به آغوشی

آه، بینم پر طلا زنبور مست کوچکم اینک

پیش این گلبوته ی زیبای داوودی

کندویش را در فراموشی تکانده ست، آه می بینم

یاد دیگر نیست با او، شوق دیگر نیستش در دل

پیش این گلبوته ی ساحل

برگکی مغرور و باد آورده را ماند

مات مانده در درون بیشهٔ انبوه

بیشهٔ انبوه خاموشی

پرسد از خود کاین چه حیرت بار افسونی ست؟

و چه جادویی فراموشی؟

پرسد از خود آنکه هر جا می مکید از هر گلی نوشی

خزانی

پاییز جان! چه شوم، چه وحشتناک

آنک، بر آن چنار جوان،

آنک

خالی فتاده لانه آن لک لک

او رفت و رفت غلغل غلیانش

پوشیده، پاک، پیکر عریانش

سر زی سپهر کردن غمگینش

تن با وقار شستن شیرینش

پاییز جان! چه شوم، چه وحشتناک

رفتند مرغکان طلایی بال

از سردی و سکوت سیه خستند

وز بید و کاج و سرو نظر بستند

رفتند سوی نخل، سوی گرمی

و آن نغمه های پاک و بلورین رفت

پاییز جان! چه شوم، چه وحشتناک

اینک، بر این کناره دشت، اینک

این کوره راه ساکت بی رهرو

آنک، بر آن کمرکش کوه، آنک

آن کوچه باغ خلوت و خاموشت

از یاد روزگار فراموشت

پاییز جان! چه سرد، چه درد آلود

چون من تو نیز تنها ماندستی

ای فصل فصل های نگارینم

سرد سکوت خود را بسراییم

پاییزم! ای قناری غمگینم

دریچه ها

ما چون دو دریچه، رو به روی هم

آگاه ز هر بگو مگوی هم

هر روز سلام و پرسش و خنده

هر روز قرار روز آینده

عمر آیینه بهشت، اما ... آه

بیش از شب و روزِ تیر و دی کوتاه

اکنون دل من شکسته و خسته ست

زیرا یکی از دریچه ها بسته ست

نه مهر فسون، نه ماه جادو کرد

نفرین به سفر، که هر چه کرد او کرد

گله

شب خامش است و خفته در انبان تنگ روی

شهر پلید کودن دون، شهر روسپی

ناشسته دست و رو

برف غبار بر همه نقش و نگار او

بر یاد و یادگارش، آن اسب، آن سوار

بر بام و بر درختش، و آن راه و رهسپار

شب خاموش است و مردم شهر غبار پوش

پیموده راه تا قلل دور دست خواب

در آرزوی سایه تری و قطره ای

رویای دیر باورشان را

کنده است همت ابری، چنانکه شهر

چون کشتی شده ست، شناور به روی آب

شب خامش است و اینک، خاموش تر ز شب

ابری ملول می گذرد از فراز شهر

دور آنچنانکه گویی در گوشش اختران

گویند راز شهر

نزدیک

آنچنانک

گلدسته ها رطوبت او را

احساس می کنند

ای جاودانگی

ای دشت های خلوت و خاموش

باران من نثار شما باد

بازگشت زاغان

در آستان غروب

بر آبگون به خاکستری گراینده

هزار زورق سیر و سیاه می گذرد

نه آفتاب، نه ماه

بر آبدان سپید

هزار زورق آواز خوان سیر و سیاه

یکی ببین که چه سان رنگ ها بدل کردند

سپهر تیره ضمیر و ستارهٔ روشن

جزیره های بلورین به قیر گون دریا

به یک نظاره شدند

چو رقعه های سیه بر سپید پیراهن

هزار همره گشت و گذار یک روزه

هزار مخلب و منقار دست شسته ز کار

هزار همسفر و همصدای تنگ جبین

هزار زاغر پر گند و لاشه و مردار

بر آبگون به خاکستری گراینده

در آن زمان که به روز

گذشته نام گذاریم، و بر شب آینده

در آن زمان که نه مهر است بر سپهر، نه ماه

در آن زمان،دیدم

بر آسمان سپید

ستارگان سیاه

ستارگان سیاه پرنده و پر گوی

در آسمان سپید تپنده و کوتاه

ناژو

دور از گزند و تیررس رعد و برق و باد

وز معبر قوافل ایام رهگذر

با میوهٔ همیشگی اش، سبزی مدام

ناژوی سالخورد فرو هشته بال و پر

او در جوار خویش

دیده ست بارها

بس مرغ های مختلف الوان نشسته اند

بر بیدهای وحشی و اهلی چنارها

پر جست و خیز و بیهوده گو طوطی بهار

اندیشناک قمری تابستان

اندوهگین قناری پاییز

خاموش و خسته زاغ زمستان

اما

او

با میوهٔ همیشگی اش، سبزی مدام

عمری گرفته خو

گفتمش برف؟ گفت: بر این بام سبز فام

چون مرغ آرزوی تو لختی نشست و رفت

گفتم تگرگ؟ چتر به سردی تکاند و گفت

چندی چو اشک شوق تو، امید بست و رفت

دریغ

بی شکوه و غریب و رهگذرند

یادهای دگر، چو برق و چو باد

یاد تو پرشکوه و جاوید است

و آشنای قدیم دل، اما

ای دریغ! ای دریغ! ای فریاد

با دل من چه می تواند کرد

یادت؟ ای باد من ز دل برده

من گرفتم لطیف،

چون شبنم

هم درخشان و پاک، چون باران

چه کنند این دو، ای بهشت جوان

با یکی برگ پیر و پژمرده؟

طلوع

پنجره باز است

و آسمان پیداست

گل به گل ابر سترون در زلال آبی روشن

رفته تا بام برین، چون آبگینه پلکان، پیداست

من نگاهم مثل نو پرواز گنجشک سحرخیزی

پله پله رفته بی روا به اوجی دور و زین پرواز

لذتم چون لذت مرد کبوترباز

پنجره باز است

و آسمان در چارچوب دیدگه پیدا

مثل دریا ژرف

آب هایش ناز و خواب مخمل آبی

رفته تا ژرفایش

پاره های ابر همچون پلکان برف

من نگاهم ماهی خونگرم و بی آرام این دریا

آنک آنک مرد همسایه

سینه اش سندان پتک دم به دم خمیازه و چشمانش خواب آلود

آمده چون بامداد دگر بر بام

می نوردد بام را با گام های نرم و بی آوا

ایستد لختی کنار دودکش آرام

او در آن کوشد که گوشش تیز باشد، چشم ها بیدار

تا نیاید گربه غافلگیر و چالاک از پس دیوار

پنجره باز است

آسمان پیداست، بام رو به رو پیداست

اینک اینک مرد خواب از سر پریده چشم و دل هشیار

می گشاید خوابگاه کفتران را در

و آن پری زادان رنگارنگ و دست آموز

بر بی آذین بام پهناور

قور قو به قو رقو خوانان

با غرور و شادهواری دامن افشانان

می زنند اندر نشاط بامدادی پر

لیک زهر خواب نوشین خسته شان کرده ست

برده شان از یاد،پرواز بلند دوردستان را

کاهل و در کاهلی دلبسته شان کرده ست

مرد اینک می پراندشان

می فرستد شان به سوی آسمان پر شکوه پاک

کاهلی گر خواند ایشان را به سوی خاک

با درفش تیره پر هول چوبی لخت دستار سیه بر سر

می رماندشان و راندشان

تا دل از مهر زمین پست برگیرند

و آسمان . این گنبد بلور سقفش دور

زی چمنزاران سبز خویش خواندشان

پنجره باز است

و آسمان پیداست

چون یکی برج بلند جادویی، دیوارش از اطلس

موج دار

و روشن و آبی

پاره های ابر، همچون غرفه های برج

و آن کبوترهای پران در فضای برج

مثل چشمک زن چراغی چند، مهتابی

بر فراز کاه گل اندوده بام پهن

در کنار آغل خالی

تکیه داده مرد بر دیوار

ناشتا افروخته سیگار

غرفه در شیرین ترین لذات، از دیدار این پرواز

ای خوش آن پرواز و این دیدار

گرد بام دوست می گردند

نرم نرمک اوج می گیرند، افسونگر پری زادان

وه، که من هم دیگر کنون لذتم ز آن مرد کمتر نیست

چه طوافی و چه پروازی

دور باد از حشمت معصومشان افسون صیادان

خستگی از بالهاشان دور

وز دلکهاشان غمان تا جاودان مهجور

در طواف جاویدیشان آن کبوترها

چون شوند از دیدگاهم دور و پنهان، تا که باز آیند

من دلم پرپر زند، چون نیم بسمل مرغ پرکنده

ز انتظاری اضطراب آلود و طفلانه

گردد کنده

مرد را بینم که پای پرپری در دست

با صفیر آشنای سوت

سوی بام خویش خواند، تا نشاندشان

بالهاشان نیز سرخ است

آه شاید اتفاق شومی افتاده ست؟

پنجره باز است

و آسمان پیدا

فارغ از سوت و صفیر دوستدار خاکزاد خویش

کفتران در اوج دوری، مست پروازند

بالهاشان سرخ

زیرا بر چکاد دورتر کوهی که بتوان دید

رسته لختی پیش

شعله ور خونبوته مرجانی خورشید

غزل ۳

ای تکیه گاه و پناه

زیباترین لحظه های

پر عصمت و پر شکوه

تنهایی و خلوت من

ای شط شیرین پر شوکت من

ای با تو من گشته بسیار

در کوچه های بزرگ نجابت

ظاهر نه بن بست عابر فریبنده استجابت

در کوچه های سرور و غم راستینی که مان بود

در کوچه باغ گل ساکت نازهایت

در کوچه باغ گل سرخ شرمم

در کوچه های نوازش

در کوچه های چه شب های بسیار

تا ساحل سیمگون سحرگاه رفتن

در کوچه های مه آلود بس گفت و گو ها

بی هیچ از لذت خواب گفتن

در کوچه های نجیب غزل ها که چشم تو می خواند

گهگاه اگر از سخن باز می ماند

افسون پاک منش پیش می راند

ای شط پر شوکت

هر چه زیبایی پاک

ای شط زیبای پر شوکت من

ای رفته تا دوردستان

آنجا بگو تا کدامین ستاره ست

روشن ترین هم نشین شب غربت تو؟

ای هم نشین قدیم شب غربت من

ای تکیه گاه و پناه

غمگین ترین لحظه های کنون بی نگاهت تهی مانده از نور

در کوچه باغ گل تیره و تلخ اندوه

در کوچه های چه شب ها که اکنون همه کور

آنجا بگو تا کدامین ستاره ست

که شب فروز تو خورشید پاره ست؟

بی دل

آری، تو آنکه دل طلبد آنی

اما

افسوس

دیری ست کان کبوتر خون آلود

جویای برج گمشده ی جادو

پرواز کرده ست

آخر شاهنامه

این شکسته چنگ بی قانون

رام چنگ چنگی شوریده رنگ پیر

گاه گویی خواب می بیند

خویش را در بارگاه پر فروغ مهر

طرفه چشم انداز شاد و شاهد زرتشت

یا پری زادی چمان سرمست

در چمنزاران پاک و روشن مهتاب می بیند

روشنی های دروغینی

کاروان شعله های مرده در مرداب

بر جبین قدسی محراب می بیند

یاد ایام شکوه و فخر و عصمت را

می سراید شاد

قصه غمگین غربت را

هان، کجاست

پایتخت این کج آیین قرن دیوانه؟

با شبان روشنش چون روز

روزهای تنگ و تارش، چون شب اندر قعر افسانه

با قلاع سهمگین سخت و استوارش

با لئیمانه تبسم کردن دروازه هایش،سرد و بیگانه

هان، کجاست؟

پایتخت این دژایین قرن پر آشوب

قرن شکلک چهر

بر گذشته از مدار ماه

لیک بس دور از قرار مهر

قرن خون آشام

قرن وحشتناک تر پیغام

کاندران با فضلهٔ موهوم مرغ دور پروازی

چار رکن هفت اقلیم خدا را در زمانی بر می آشوبند

هر چه هستی، هر چه پستی، هر چه بالایی

سخت می کوبند پاک می روبند

هان، کجاست؟

پایتخت این بی آزرم و بی آیین قرن

کاندران بی گونه ای مهلت

هر شکوفهٔ تازه رو بازیچهٔ باد است

همچنان که حرمت پیران میوهٔ خویش بخشیده

عرصهٔ انکار و وهم و غدر و بیداد است

پایتخت این چنین قرنی

کو؟

بر کدامین بی نشان قله ست

در کدامین سو؟

دیده به انان را بگو

تا خواب نفریبد

بر چکاد پاسگاه خویش،دل بیدار و سر هشیار

هیچشان جادویی اختر

هیچشان افسون شهر نقرۀ مهتاب نفریبد

بر به کشتی های خشم بادبان از خون

ما، برای فتح سوی پایتخت قرن می آییم

تا که هیچستان نه توی فراخ این غبار آلود بی غم را

با چکاچاک مهیب تیغهامان، تیز

غرش زهره دران کوسهامان، سهم

پرش خارا شکاف تیرهامان،تند

نیک بگشاییم

شیشه های عمر دیوان را

از طلسم قلعۀ پنهان، ز چنگ پاسداران فسونگرشان

جَلد برباییم

بر زمین کوبیم

ور زمین گهوارۀ فرسودۀ آفاق

دست نرم سبزه هایش را به پیش آرد

تا که سنگ از ما نهان دارد

چهره اش را ژرف بشخاییم

ما

فاتحان قلعه های فخر تاریخیم

شاهدان شهرهای شوکت هر قرن

ما

یادگار عصمت غمگین اعصاریم

ما

راویان قصه های شاد و شیرینیم

قصه های آسمان پاک

نور جاری، آب

سرد تاریک،خاک

قصه های خوش ترین پیغام

از زلال جویبار روشن ایام

قصه های بیشه انبوه، پشتش کوه، پایش نهر

قصه های دست گرم دوست در شب های سرد شهر

ما

کاروان ساغر و چنگیم

لولیان چنگمان افسانه گوی زندگی مان، زندگی مان شعر و افسانه

ساقیان مست مستانه

هان، کجاست

پایتخت قرن؟

ما برای فتح می آییم

تا که هیچستانش بگشاییم

این شکسته چنگ دلتنگ محال اندیش

نغمه پرداز حریم خلوت پندار

جاودان پوشیده از اسرار

چه حکایت ها که دارد روز و شب با خویش

ای پریشانگوی مسکین! پرده دیگر کن

پور دستان جان ز چاه نابرادر در نخواهد برد

مُرد، مُرد، او مُرد

داستان پور فرخزاد را سر کن

آن که گویی ناله اش از قعر چاهی ژرف می اید

نالد و موید

موید و گوید

آه، دیگر ما

فاتحان گوژپشت و پیر را مانیم

بر به کشتی های موج بادبان از کف

دل به یاد بره های فرّهی، در دشت ایامِ تهی، بسته

تیغهامان زنگخورد و کهنه و خسته

کوسهامان جاودان خاموش

تیرهامان بال بشکسته .

ما

فاتحان شهرهای رفته بر بادیم

با صدایی ناتوان تر زآنکه بیرونید از سینه

راویان قصه های رفته از یادیم

کس به چیزی یا پشیزی برنگیرد سکه هامان را

گویی از شاهی

ست بیگانه

یا ز میری دودمانش منقرض گشته

گاهگه بیدار می خواهیم شد زین خواب جادویی

همچو خواب همگنان غار،

چشم می مالیم و می گوییم: آنک، طرفه قصر زرنگار

صبح شیرینکار

لیک بی مرگ است دقیانوس

وای، وای، افسوس

قولی در ابوعطا

کرشمه درآمد

دگر تخته پاره به امواج دریا سپرده ام من

زمام حسرت به دست دریغا سپرده ام من

همه بودها دگرگون شد

سواحل آشنایی

در ابرهای بی سخاوت پنهان گشت

جزیره های طلایی

در آب تیره مدفون شد

برگشت

افق تا افق آب است

کران تا کران دریا

حجاز ۱

ببری گهوارهٔ سردا! ای موج

مرا به هر کجا که خواهی

دگر چه بیم و دگر چه پروا چه بیم و پروا؟

که برگ های شمیم هستیم را، با نسیم صحرا سپرده ام من

دگر تخته پاره به امواج دریا سپرده ام من

برگشت

کران تا کران آب است

افق تا افق دریا

حجاز۲

چه پروا، ای دریا

خروش چندان که خواهی برآور از دل

نخواهد گشودن ز خواب چشم این کودک

چه بیمی گهواره جنبان دریا گم کرده ساحل؟

که دیری ست دیری، تا کلید گنجینه های قصر خوابم را

به جادوی لالا سپرده ام من

دگر تخته پاره به امواج دریا سپرده ام من

گبری

گنه نکرده بادافره کشیدن

خدا داند که این درد کمی نیست

بمیر ای خشک لب! در تشنه کامی

که این ابر سترون را نمی نیست

خوشا بی دردی و شوریده رنگی

که گویا خوش تر از آن عالمی نیست

برگشت

افق تا افق آب است

کران تا کران دریا

نه ماهیم من، از شنا چه حاصل؟

که نیست ساحل ساحل که نیست ساحل

دگر بازوانم خسته ست

مرا چه بیم و ترا چه پروایی دل

که دانی که دانی

دگر تخته پاره به امواج دریا سپرده ام من

زمام حسرت به دست دریغا سپرده ام من

چه آرزوها

درآمد

چه آرزوها که داشتم من و دیگر ندارم

چه ها که می بینم و باور ندارم

چه ها،چه ها، چه ها، که می بینم و باور ندارم

مویه

حذر نجویم از هر چه

مرا بر سر آید

گو درید، درید

که بگذر ندارد و من هم که بگذر ندارم

برگشت به فرود

اگرچه باور ندارم که یاور ندارم

چه آرزوها که داشتم من و دیگر ندارم

مخالف

سپیده سر زد و من خوابم نبرده باز

نه خوابم که سیر ستاره و مهتابم نبرده باز

چه آرزوها که داشتیم و دگر نداریم

خبر نداریم

خوشا کزین بستر دیگر، سر بر نداریم

برگشت

در این غم، چون شمع ماتم

عجب که از گریه آبم نبرده باز

چها چها چها که می بینم و باور ندارم

چه آرزوها که داشتم من و دیگر ندارم

وداع

سکوت صدای گام هایم را باز پس می دهد

با شب خلوت به خانه می روم

گله ای کوچک از سگ ها بر لاشهٔ سیاه خیابان می دوند

خلوت شب آن ها را دنبال می کند

و سکوت نجوای گامهاشان را می شوید

من او را به جای همه بر می گزینم

و او می داند که من راست می گویم

او همه را به جای من بر می گزیند

و من می دانم که همه دروغ می گویند

چه می ترسد از راستی و دوست داشته شدن، سنگدل

بر گزیننده ی دروغ ها

صدای گام های سکوت را می شنوم

خلوت ها از با همی سگها به دروغ و درندگی بهترند

سکوت گریه کرد دیشب

سکوت به خانه ام آمد

سکوت سرزنشم داد

و سکوت ساکت ماند سرانجام

چشمانم را اشک پر کرده است

پیامی از آن سوی پایان

اینجا که ماییم سرزمین سرد سکوت است

به الهامان سوخته ست، لب ها خاموش

نه اشکی، نه لبخندی،و نه حتی یادی از لب ها و چشم ها

زیراك اینجا اقیانوسی ست که هر به دستی از سواحلش

مصب رودهای بی زمان بودن است

وزآن پس آرامش خفتار و خلوت نیستی

همه خبرها دروغ بود

و همه آیاتی که از پیامبران بی شمار شنیده بودم

بسان گام های بدرقه کنندگان تابوت

از لب گور پیش تر آمدن نتوانستند

باری ازین گونه بود

فرجام همه گناهان و بی گناهی

نه پیشوازی بود و خوشامدی،نه چون و چرا

بود

و نه حتی بیداری پنداری که بپرسد: کیست؟

زیرک اینجا سر دستان سکون است

در اقصی پرکنه های سکوت

سوت، کور، برهوت

حباب های رنگین، در خواب های سنگین

چترهای پر طاووسی خویش برچیدند

و سیا سایهٔ دودها،در اوج وجودشان،گویی نبودند

باغ های میوه و باغ گل های آتش را فراموش کردیم

دیگر از هر بیم و امید آسوده ایم

گویا هرگز نبودیم،نبوده ایم

هر یک از ما، در مهگون افسانه های بودن

هنگامی که می پنداشتیم هستیم

خدایی را، گرچه به انکار

انگار

با خویشتن بدین سوی و آن سوی می کشیدیم

اما کنون بهشت و دوزخ در ما مرده ست

زیرا خدایان ما

چون اشک های بدرقه کنندگان

بر گورهامان خشکیدند و پیش تر نتوانستند آمد

ما در سایهٔ آوار تخته سنگ های سکوت آرمیده ایم

گامهامان بی صداست

نه بامدادی، نه غروبی

وینجا شبی ست که هیچ اختری در آن نمی درخشد

نه بادبان پلک چشمی، نه بیرق گیسویی

اینجا نسیم اگر بود بر چه می وزید؟

نه سینه زورقی، نه دست پارویی

اینجا امواج اگر بود، با که در می آویخت؟

چه آرام است این پهناور، این دریا

دلهاتان روشن باد

سپاس شما را، سپاس و دیگر سپاس

بر گورهای ما هیچ شمع و مشعلی مفروزید

زیرا تری هیچ نگاهی بدین درون نمی تراود

خانه هاتان آباد

بر گورهای ما هیچ سایبان و سراپرده ای مفرازید

زیرا که آفتاب و ابر شما را با ما کاری نیست

و های، زنجیرها! این زنجموره هاتان را بس کنید

اما سرودها و دعاهاتان این شب کورها

که روز همه روز،و شب همه شب در این حوالی به طوافند

بسیار ناتوان تر از آنند که صخره های سکوت را بشکافند

و در ظلمتی که ما داریم پرواز کنند

به هیچ نذری و نثاری حاجت نیست

بادا شما را آن نان و حلواها

بادا شما را خوان ها، خرماها

ما را اگر دهانی و دندانی می بود،در کار خنده می کردیم

بر این ها و آنهاتان

بر شمع ها، دعاها،خوانهاتان

در آستانهٔ گور خدا و شیطان ایستاده

بودند

و هر یک هر آنچه به ما داده بودند

باز پس می گرفتند

آن رنگ و آهنگ ها، آرایه و پیرایه ها، شعر و شکایت ها

و دیگر آنچه ما را بود،بر جا ماند

پروا و پروانه همسفری با ما نداشت

تنها، تنهایی بزرگ ما

که نه خدا گرفت آن را، نه شیطان

با ما چو خشم ما به درون آمد

کنون او

این تنهایی بزرگ

با ما شگفت گسترشی یافته

این است ماجرا

ما نوباوگان این عظمتیم

و راستی

آن اشک های شور،زاده این گریه های تلخ

وین ضجه های جگرخراش و دردآلودتان

برای ما چه می توانند کرد؟

در عمق این ستون های بلورین دل نمک

تندیس من های شما پیداست

دیگر به تنگ آمده ایم الحق

و سخت ازین مرثیه خوانی ها بیزاریم

زیرا اگر تنها گریه کنید، اگر با هم

اگر بسیار اگر کم

در پیچ و خم کوره راه های هر مرثیه تان

دیوی به نام نامی من کمین گرفته است

آه

آن نازنین که رفت

حقا چه ارجمند و گرامی بود

گویی فرشته بود نه آدم

در باغ آسمان و زمین، ما گیاه و او

گل بود، ماه بود

با من چه مهربان و چه دلجو، چه جان نثار

او رفت، خفت، حیف

او بهترین،عزیزترین دوستان من

جان من و عزیزتر از جان من

بس است

بسمان است این مرثیه خوانی و دلسوزی

ما، از شما چه پنهان،دیگر

از هیچ کس سپاسگزار نخواهیم بود

نه نیز خشمگین و نه دلگیر

دیگر به سر رسیده قصهٔ ما،مثل غصه مان

این اشکهاتان را

بر من های بی کس مانده تان نثار کنید

من های بی پناه خود را مرثیت بخوانید

تندیس های بلورین دل نمک

اینجا که ماییم سرزمین سرد سکوت است

و آوار تخته سنگ های بزرگ تنهایی

مرگ ما را به سراپردهٔ تاریک و یخ زده خویش برد

بهانه ها مهم نیست

اگر به کالبد بیماری، چون ماری آهسته سوی ما خزید

و گر که رعدش غرید و مثل برق فرود آمد

اگر که غافل نبودیم و گر که غافلگیرمان کرد

پیر

بودیم یا جوان،به هنگام بود یا ناگهان

هر چه بود ماجرا این بود

مرگ، مرگ، مرگ

ما را به خوابخانه ی خاموش خویش خواند

دیگر بس است مرثیه،دیگر بس است گریه و زاری

ما خسته ایم، آخر

ما خوابمان می اید دیگر

ما را به حال خود بگذارید

اینجا سرای سرد سکوت است

ما موج های خامش آرامشیم

با صخره های تیره ترین کوری و کری

پوشانده اند سخت چشم و گوش روزنه ها را

بسته ست راه و دیگر هرگز هیچ پیک و پیامی اینجا نمی رسد

شاید همین از ما برای شما پیغامی باشد

کاین جا نه میوه ای نه گلی، هیچ هیچ هیچ

تا پر کنید هر چه توانید و می توان

زنبیل های نوبت خود را

از هر گل و گیاه و میوه که می خواهید

یک لحظه لحظه هاتان را تهی مگذارید

و شاخه های عمرتان را ستاره باران کنید

با همین دل و چشم هایم، همیشه

با همین چشم، همین دل

دلم دید و چشمم می گوید

آن قدر که زیبایی رنگارنگ است،هیچ چیز نیست

زیرا همه چیز زیباست،زیباست،زیباست

و هیچ چیز همه چیز نیست

و با همین دل، همین چشم

چشمم دید، دلم می گوید

آن قد که زشتی گوناگون است،هیچ چیز نیست

زیرا همه چیز زشت است، زشت است، زشت است

و هیچ چیز همه چیز نیست

زیبا و زشت، همه چیز و هیچ چیز

و هیچ، هیچ، هیچ، اما

با همین چشم ها و دلم

همیشه من یک آرزو دارم

که آن شاید از همه آرزوهایم کوچک تر است

از همه کوچک تر

و با همین دل و چشمم

همیشه من یک آرزو دارم

که آن شاید از همه آرزوهایم بزرگ تر است

از همه بزرگ تر

شاید همه آرزوها بزرگند، شاید همه کوچک

و من همیشه یک آرزو دارم

با همین دل

و چشم هایم

همیشه

پیغام

چون درختی در صمیم سرد و بی ابر زمستانی

هر چه برگم بود و بارم بود

هر چه از فر بلوغ گرم تابستان و میراث بهارم بود

هر چه یاد و یادگارم

بود

ریخته ست

چون درختی در زمستانم

بی که پندارد بهاری بود و خواهد بود

دیگر اکنون هیچ مرغ پیر یا کوری

در چنین عریانی انبوهم آیا لانه خواهد بست؟

دیگر آیا زخمه های هیچ پیرایش

با امید روزهای سبز آینده

خواهدم این سوی و آن سو خست؟

چون درختی اندر اقصای زمستانم

ریخته دیری ست

هر چه بودم یاد و بودم برگ

یاد با نرمک نسیمی چون نماز شعلهٔ بیمار لرزیدن

برگ چونان صخرهٔ کری نلرزیدن

یاد رنج از دست های منتظر بردن

برگ از اشک و نگاه و ناله آزردن

ای بهار همچنان تا جاودان در راه

همچنان تا جاودان بر شهرها و روستاهای دگر بگذر

هرگز و هرگز

بر بیابان غریب من

منگر و منگر

سایه نمناك و سبزت هر چه از من دورتر،خوش تر

بیم دارم کز نسیم ساحر ابریشمین تو

تکمه سبزی بروید باز، بر پیراهن خشك و کبود من

همچنان بگذار

تا درود دردناك اندهان ماند سرود من

برف

پاسی از شب رفته بود و برف می بارید

چون پر افشانی پر پهای هزار افسانه از یادها رفته

باد چونان آمری مأمور و ناپیدا

بس پریشان حکمها می راند مجنون وار

بر سپاهی خسته و غمگین و آشفته

برف می بارید و ما خاموش

فارغ از تشویش

نرم نرمك راه می رفتیم

کوچه باغ ساکتی در پیش

هر به گامی چند گویی در مسیر ما چراغی بود

زاد سروی را به پیشانی

با فروغی غالباً افسرده و کم رنگ

گمشده در ظلمت این برف کجبار زمستانی

برف می بارید و ما آرام

گاه تنها، گاه با هم، راه می رفتیم

چه شکایت های غمگینی که می کردیم

با حکایت های شیرینی که می گفتیم

هیچ کس از ما نمی دانست

کز کدامین لحظه شب کرده بود این باد برف آغاز

هم نمی دانست کاین راه خم اندر خم

به کجامان می کشاند باز

برف می بارید و پیش از ما

دیگرانی همچو ما خشنود و ناخشنود

زیر این کج بار خامشبار،از این راه

رفته بودند و

نشان پای هایشان بود

۲

پاسی از شب رفته بود و همرهان بی شمار ما

گاه شنگ و شاد و بی پروا

گاه گویی بیمناک از آبکند وحشتی پنهان

جای پا جویان

زیر این غمبار، درهمبار

سر به زیر افکنده و خاموش

راه می رفتند

وز قدم هایی که پیش از این

رفته بود این راه را،افسانه می گفتند

من بسان بره گرگی شیر مست، آزاده و آزاد

می سپردم راه و در هر گام

گرم می خواندم سرودی تر

می فرستادم درودی شاد

این نثار شاهوار آسمانی را

که به هر سو بود و بر هر سر

راه بود و راه

این هر جایی افتاده این همزاد پای آدم خاکی

برف بود و برف این آشوفته پیغام این پیغام سرد پیری و پاکی

و سکوت ساکت آرام

که غم آور بود و بی فرجام

راه می رفتم و من با خویشتن گهگاه می گفتم

کو ببینم، لولی ای لولی

این تویی آیا بدین شنگی و شنگولی

سالک این راه پر هول و دراز آهنگ؟

و من بودم

که بدین سان خستگی نشناس

چشم و دل هشیار

گوش خوابانده به دیوار سکوت، از بهر نرمک سیلی صوتی

می سپردم راه و خوش بی خویشتن بودم

۳

اینک از زیر چراغی می گذشتیم، آبگون نورش

مرده دل نزدیکش و دورش

و در این هنگام من دیدم

بر درخت گوژپشتی برگ و بارش برف

هم نشین و غمگسارش برف

مانده دور از کاروان کوچ

لک لک اندوهگین با خویش می زد حرف

بیکران وحشت انگیزی ست

وین سکوت پیر ساکت نیز

هیچ پیغامی نمی آرد

پشت ناپیدایی آن دورها شاید

گرمی و نور و نوا باشد

بال گرم آشنا باشد

لیک من، افسوس

مانده از ره سالخوردی سخت تن هایم

ناتوانیهام چون زنجیر بر پایم

ور به دشواری و شوق آغوش بگشایم به روی باد

همچو پروانهٔ شکستهٔ آسبادی کهنه و متروک

هیچ چرخی را نگرداند نشاط بال و پرهایم

آسمان تنگ است و بی روزن

بر زمین هم برف پوشانده ست رد پای

کاروان ها را

عرصه سردرگمی ها مانده و بی در کجایی ها

باد چون باران سوزن، آب چون آهن

بی نشانی ها فرو برده نشان ها را

یاد باد ایام سرشار برومندی

و نشاط یکه پروازی

که چه به شکوه و چه شیرین بود

کس نه جایی جسته پیش از من

من نه راهی رفته بعد از کس

بی نیاز از خفت آیین و ره جستن

آن که من در می نوشتم، راه

و آن که من می کردم، آیین بود

اینك اما، آه

ای شب سنگین دل نامرد

لك لك اندوهگین با خلوت خود درد دل می کرد

باز می رفتیم و می بارید

جای پا جویان

هر که پیش پای خود می دید

من ولی دیگر

شنگی و شنگولیم مرده

چابکیهام از درنگی سرد آزرده

شرمگین از رد پاهایی

که بر آنها می نهادم پای

گاهگه با خویش می گفتم

کی جدا خواهی شد از این گله های پیشواشان بز؟

کی دلیرت را درفش آسا فرستی پیش

تا گذارد جای پای از خویش؟

۴

همچنان غمبار درهمبار می بارید

من ولیکن باز

شادمان بودم

دیگر کنون از بزان و گوسپندان پرت

خویشتن هم گله بودم هم شبان بودم

بر بسیط برف پوش خلوت و هموار

تک و تنها با درفش خویش، خوش خوش پیش می رفتم

زیر پایم برف های پاک و دوشیزه

قژقژی خوش داشت

پام بذر نقش بکرش را

هر قدم در برفها می کاشت

شهر بکری بر گرفتن از گل گنجینه های راز

هر قدم از خویش نقش تازه ای هشتن

چه خدایانه غروری در دلم می کشت و می انباشت

۵

خوب یادم نیست

تا کجاها رفته بودم، خوب یادم نیست

این، که فریادی شنیدم، یا هوس کردم

که کنم رو باز پس، رو باز پس کردم

پیش چشمم خفته اینک راه پیموده

پهن دشت برف پوشی راه من بود

گام های من بر آن نقش من افزوده

چند گامی بازگشتم، برف می بارید

باز می گشتم

برف می بارید

جای پاها تازه بود اما

برف می بارید

باز می گشتم

برف می بارید

جای پاها دیده می شد، لیک

برف می بارید

باز می گشتم

برف می بارید

جای پاها باز هم گویی

دیده می شد

لیک

برف می بارید

باز می گشتم

برف می بارید

برف می بارید، می بارید، می بارید

جای پاهای مرا هم برف پوشانده ست

قصیده

۱

همچو دیوی سهمگین در خواب

پیکرش نیمی به سایه ، نیم در مهتاب

درکنار برکهٔ آرام

اوفتاده صخره ای پوشیده از گلسنگ

کز تنش لختی به ساحل خفته و لختی دگر در آب

سوی دیگر بیشهٔ انبوه

همچو روح عرصهٔ شطرنج

در همان لحظهٔ شکست سخت ، چون پیروزی دشوار

لحظهٔ ژرف نجیب دلکش بغرنج

سوی دیگر آسمان باز

واندر آن مرغان آرام سکوتی پاک ، در پرواز

گاه عاشق وار غوک نوجوان در دوردست برکه خوش می خواند

با صدایی چون بلور آبی روشن

غوکهای دیگر از این سوی و آن سو در جوابش گرم می خواندند

با صداهایی چو آوار پلی ز آهن

خرد می گشت آن بلوری شمش

زیر آن آوار

باز خامش بود

پهنهٔ سیمابگون برکهٔ هموار

عصر بود و آفتاب زرد کجتابی

برکه بود و بیشه بود و آسمان باز

برکه چون عهدی که با انکار

در نهان چشمی آبی خفته باشد ، بود

بیشه چون نقشی

کاندران نقاش مرگ مادرش را گفته باشد ، بود

آسمان خموش

همچو پیغامی که کس نشنفته باشد ، بود

۲

من چو پیغامی به بال مرغک پیغامبر بسته

در نجیب پر شکوه آسمان پرواز می کردم

تکیه داده بر ستبر صخرهٔ ساحل

با بلورین دشت صیقل خوردهٔ آرام

راز می کردم

می فشاندم گاه بی قصدی

در صفای برکه مشتی ریگ خاک آلود

و زلال سادهٔ آیینه وارش را

با کدورت یار می کردم

و بدین اندیشه لختی می سپردم دل

که زلالی چیست پس ، گر نیست تنهایی ؟

باز با مشتی دگر تنهاییش را همچنان بیمار می کردم

بیشه کم کم در کنار برکه می خوابید

و آفتاب زرد و نارنجی

جون ترنجی پیر و پژمرده

از خال شاخ و برگ ابر می تابید

عصر تنگی بود

و مرا با خویشتن گویی

خوش خوشک آهنگ جنگی بود

من نمی دانم کدامین دیو

به نهانگاه کدامین بیشهٔ افسون

در کنار برکهٔ

جادو ، پرم در آتش افکنده ست

لیک می دانم دلم چون پیر مرغی کور و سرگردان

از ملال و و حشت و اندوه کنده ست

۳

خوابگرد قصه های شوم وحشتناک را مانم

قصه هایی با هزاران کوچه باغ حسرت و هیهات

پیچ و خمهاشان بسی آفات رایی ات

سوی بس پس کوچه ها رانده

کاروان روز و شب کوچیده ، من مانده

با غرور تشنهٔ مجروح

با تواضع های نادلخواه

نیمی آتش را و نیمی خاک را مانم

روزها را همچو مشتی برگ زرد پیر و پیراری

می سپارم زیر پای لحظه های پست

لحظه های مست ، یا هشیار

از دریغ و از دروغ انبوه

وز تهی سرشار

و شبان را همچو چنگی سکه های از رواج افتاده و تیره

می کنم پرتاب

پشت کوه مستی و اشک و فراموشی

جاودان مستور در گلسنگهای نفرت و نفرین

غرقه در سردی و خاموشی

خوابگرد قصه های بی سرانجام

قصه هایی با فضای تیره و غمگین

و هوای گند و گرد آلود

کوچه ها بن بست

راه ها مسدود

۴

در شب قطبی

این سحر گم کردهٔ بی کوکب قطبی

در شب جاوید

زی شبستان غریب من

نقبی از زندان به کشتنگاه

برگ زردی هم نیارد باد ولگردی

از خزان جاودان بیشهٔ خورشید

سر کوه بلند

سر کوه بلند آمد سحر باد

ز توفانی که می آمد خبر داد

درخت سبزه لرزیدند و لاله

به خاک افتاد و مرغ از چهچهه افتاد

سر کوه بلند ابر است و باران

زمین غرق گل و سبزهٔ بهاران

گل و سبزهٔ بهاران خاک و خشت است

برای آن که دور افتد ز یاران

سر کوه بلند آهوی خسته

شکسته دست و پا، غمگین نشسته

شکست دست و پا درد است، اما

نه چون درد دلش کز غم شکسته

سر کوه بلند افتان و خیزان

چکان خونش از دهان زخم و ریزان

نمی گوید پلنگ پیر مغرور

که پیروزید از ره، یا گریزان

سر کوه بلند آمد عقابی

نه هیچش ناله ای، نه پیچ و تابی

نشست و سر به سنگی

هشت و جان داد

غروبی بود و غمگین آفتابی

سر کوه بلند از ابر و مهتاب

گیاه و گل گهی بیدار و گه خواب

اگر خوابند اگر بیدار، گویند

که هستی سایهٔ ابر است، دریاب

سر کوه بلند آمد حبیبم

بهاران بود و دنیا سبز و خرم

در آن لحظه که بوسیدم لبش را

نسیم و لاله رقصیدند با هم

مرثیه

خشمگین و مست و دیوانه ست

خاک را چون خیمه ای تاریک و لرزان بر می افرازد

باز ویران می کند زود آنچه می سازد

همچو جادویی توانا، هر چه خواهد می تواند باد

پیل ناپیدای وحشی باز آزاد است

مست و دیوانه

بر زمین و بر زمان تازد

کوبد و آشوبد و بر خاک اندازد

چه تناورهای بارومند

و چه بی برگان عاطل را

که تکانی داد و از بن کند

خانه از بهر کدامین عید فرخ می تکاند باد؟

لیکن آنجا، وای

با که باید گفت؟

بر درختی جاودان از معبر بذل بهاران دور

وز مسیر جویباران دور

آشیانی بود، مسکین در حصار عزلتش محصور

آشیان بود آن، که در هم ریخت، ویران کرد، با خود برد

آیا هیچ داند باد؟

گفت و گو

... باری، حکایتی ست

حتی شنیده ام

بارانی آمده ست و به راه اوفتاده سیل

هر جا که مرز بوده و خط، پاک شسته است

چندان که شهربند قرقها شکسته است

و همچنین شنیده ام آنجا

باران بال و پر

می بارد از هوا

دیگر بنای هیچ پلی بر خیال نیست

کوته شده ست فاصلهٔ دست و آرزو

حتی نجیب بودن و ماندن، محال نیست

بیدار راستین شده خواب فسانه ها

مرغ سعادتی که در افسانه می پرید

هر سو زند صلا

کای هر کی! بیا

زنبیل خویش پر کن، از آنچت آرزوست

و همچنین شنیده ام آنجا

چی؟

لبخند می زنی؟

من روستاییم، نفسم پاک و راستین

باور نمی کنم که تو باور نمی کنی

آری، حکایتی ست

شهری چنین که گفتی، الحق که آیتی ست

اما

من خواب دیده ام

تو خواب دیده ای

او خواب دیده است

ما خواب دی...

بس

است

ساعت بزرگ

یادمان نمانده کز چه روزگار

از کدام روز هفته، در کدام فصل

ساعت بزرگ

مانده بود یادگار

لیک همچو داستان دوش و دی

مانده یادمان که ساعت بزرگ

در میان باغ شهر پر غرور

بر سر ستونی آهنین نهاده بود

در تمام روز و شب

تیک و تک او به گوش می رسید

صفحه مسدسش

رو به چارسو گشاده بود

با شکفته چهره ای

زیر گونه گون نثار فصل ها

ایستاده بود

گرچه گاهگاه

چهرش اندکی مکدر از غبار بود

لیکن از فرودتر مغاک شهر

وز فرازتر فراز

با همه کدورت غبار ، باز

از نگار و نقش روی او

آنچه باید آشکار بود

با تمام زودها و دیرها ملول و قهر بود

ساعت بزرگ

ساعت یگانه ای که راستگوی دهر بود

ساعتی که طرفه تیک و تک او

ضرب نبض شهر بود

دنگ دنگ زنگ او بلند

بازویش دراز

همچو بازوان میترای دیر باز

دیر باز دور یاز

تا فرودتر فرود

تا فرازتر فراز

سال های سال

گرم کار خویش بود

ما چه حرف ها که می زدیم

او چه قصه ها که می سرود

ساعت بزرگ شهر ما

هان بگوی

کاروان لحظه ها

تا کجا رسیده است؟

رهنورد خسته گام

با دیار آِنا رسیده است؟

تیک و تک - تیک و تک

هر کرانه جاودان دوان

رهنورد چیره گام ما

با سرود کاروان روان

ساعت بزرگ شهر ما

هان بگوی

در کجاست آفتاب

اینک، این دم، این زمان؟

در کجا طلوع؟

در کجا غروب؟

در کجا سحرگهان

تک و تیک - تیک و تک

او بر آن بلند جای

ایستاده تابناک

هر زمان بر این زمین گرد گرد

مشرقی دگر کند پدید

آورد فروغ و فر پرشکوه

گسترد نوازش و نوید

یادمان نمانده کز چه روزگار

مانده بود یادگار

مانده یادمان ولی که سال هاست

در میان باغ پیر شهر روسپی

ساعت بزرگ ما شکسته است

زین مسافران گمشده

در شبان قطبی مهیب

دیگر اینک، این زمان

کس نپرسد از کسی

در کجا غروب

در کجا سحرگهان

جراحت

دیگر اکنون دیری و دوری ست

کاین پریشان مرد

این پریشان پریشانگرد

در پس زانوی حیرت مانده، خاموش است

سخت بیزار

از دل و دست و زبان بودن

جمله تن، چون در دریا، چشم

پای تا سر، چون صدف، گوش است

لیک در ژرفای خاموشی

ناگهان بی اختیار از خویش می پرسد

کآن چه حالی بود؟

آنچه می دیدیم و می دیدند

بود خوابی، یا خیالی بود؟

خامش، ای آواز خوان! خامش

در کدامین پرده می گویی؟

وز کدامین شور یا بیداد؟

با کدامین دلنشین گلبانگ، می خواهی

این شکسته خاطر پژمرده را از غم کنی آزاد؟

چرکمرده صخره ای در سینه دارد او

که نشوید همت هیچ ابر و بارانش

پهنه ور دریای او خشکید

کی کند سیراب جود جویبارانش؟

با بهشتی مرده در دل،کو سر سیر بهارانش؟

خنده؟ اما خنده اش خمیازه را ماند

عقده اش پیر است و پارینه

لیک دردش درد زخم تازه را ماند

گرچه دیگر دوری و دیری ست

که زبانش را ز دندانه اش

عاجگون ستوار زنجیری ست

لیکن از اقصای تاریک سکوتش، تلخ

بی که خواهد، یا که بتواند نخواهد، گاه

ناگهان از خویشتن پرسد

راستی را آن چه حالی بود؟

دوش یا دی، پار یا پیرار

چه شبی، روزی، چه سالی بود؟

راست بود آن رستم دستان

یا که سایهٔ دوک زالی بود؟

رباعی

گر زری و گر سیم زراندودی، باش

گر بحری و گر نهری و گر رودی باش

در این قفس شوم، چه طاووس چه بوم

چون ره ابدی ست،هر کجا بودی، باش

خفتگان

خفتگان نقش قالی، دوش با من خلوتی کردند

رنگشان پرواز کرده با گذشت سالیان دور

و نگاه این یکیشان از نگاه آن دگر مهجور

با من و دردی کهن، تجدید عهد صحبتی کردند

من به رنگ رفته شان، وز تار و پود مرده شان بیمار

و نقوش در هم و افسرده شان، غمبار

خیره ماندم سخت و لختی حیرتی کردم

دیدم ایشان هم ز حال و حیرت من حیرتی کردند

من نمی گفتم کجایند آن همه بافندهٔ رنجور

روز را با چند پاس از شب به خلط سینه ای

در مزبل

افتاده بنام سکه ای مزدور

یا کجایند آن همه ریسنده و چوپان و گلۀ خوش چرا

در دشت و در دامن

یا کجا گل ها و ریحان های رنگ افکن

من نمی رفتم به راه دور

به همین نزدیک ها اندیشه می کردم

همین شش سال و اندی پیش

که پدرم آزاد از تشویش بر این خفتگان می هشت

گام خویش

یاد از او کردم که اینک سر کشیده زیر بال خاک و خاموشی

پرده بسته بر حدیثش عنکبوت پیر و بی رحم فراموشی

لاجرم زی شهر بند رازهای تیرۀ هستی

شطی از دشنام و نفرین را روان با قطره اشک عبرتی کردم

دیدم ایشان نیز

سوی من گفتی نگاه عبرتی کردند

گفتم: ای گل ها و ریحان های روی ات بر مزار او

ای بی آزرمان زیبا رو

ای دهان های مکندۀ هستی بی اعتبار او

رنگ و نیرنگ شما آیا کدامین رنگسازی را بکار آید

بیندش چشم و پسندد دل

چون به سیر مرغزاری، بوده روزی گور زار، آید؟

خواندم این پیغام و خندیدم

و، به دل، ز انبوه پیغام آوران هم غیبتی کردم

خفتگان نقش قالی همنوا با من

می شنیدم کز خدا هم غیبتی کردند

قاصدک

قاصدک! هان، چه خبر آوردی؟

از کجا وز که خبر آوردی؟

خوش خبر باشی، اما،اما

گرد بام و در من

بی ثمر می گردی

انتظار خبری نیست مرا

نه ز یاری نه ز دیار و دیاری باری

برو آنجا که بود چشمی و گوشی با کس

برو آنجا که تو را منتظرند

قاصدک

در دل من همه کورند و کرند

دست بردار ازین در وطن خویش غریب

قاصد تجربه های همه تلخ

با دلم می گوید

که دروغی تو، دروغ

که فریبی تو.، فریب

قاصدک! هان، ولی ... آخر ... ای وای

راستی آیا رفتی با باد؟

با توام، ای! کجا رفتی؟ ای

راستی آیا جایی خبری هست هنوز؟

مانده خاکستر گرمی، جایی؟

در اجاقی طمع شعله نمی بندم خردک شرری هست هنوز؟

قاصدک

ابرهای همه عالم شب و

روز

در دلم می گریند

از این اوستا

منزلی در دوردست

منزلی در دوردستی هست بی شک هر مسافر را

اینچنین دانسته بودم ، وین چنین دانم

لیک

ای ندانم چون و چند ! ای دور

تو بسا کاراسته باشی به آیینی که دلخواهست

دانم این که بایدم سوی تو آمد ، لیک

کاش این را نیز می دانستم ، ای نشناخته منزل

که از این بیغوله تا آنجا کدامین راه

یا کدام است آن که بیراهست

ای به رایم ، نه به رایم ساخته منزل

نیز می دانستم این را ، کاش

که به سوی تو چه ها می بایدم آورد

دانم ای دور عزیز ! این نیک می دانی

من پیاده ناتوان تو دور و دیگر وقت بیگاهست

کاش می دانستم این را نیز

که برای من تو در آنجا چه ها داری

گاه کز شور و طرب خاطر شود سرشار

می توانم دید

از حریفان نازنینی که تواند جام زد بر جام

تا از آن شادی به او سهمی توان بخشید ؟

شب که می اید چراغی هست ؟

من نمی گویم بهاران ، شاخه ای گل در یکی گلدان

یا چو ابر اندهان بارید ، دل شد تیره و لبریز

ز آشنایی غمگسار آنجا سراغی هست ؟

کتیبه

فتاده تخته سنگ آن سوی تر، انگار کوهی بود

و ما این سو نشسته، خسته انبوهی

زن و مرد و جوان و پیر

همه با یکدیگر پیوسته، لیک از پای

و با زنجیر

اگر دل می کشیدت سوی دلخواهی

به سویش می توانستی خزیدن، لیک تا آنجا که رخصت بود

تا زنجیر

ندانستیم

ندایی بود در رویای خوف و خستگیهامان

و یا آوایی از جایی، کجا؟ هرگز نپرسیدیم

چنین می گفت

فتاده تخته سنگ آن سوی، وز پیشینیان پیری

بر او رازی نوشته است، هرکس طاق هر کس جفت

چنین می گفت چندین بار

صدا، و آنگاه چون موجی که بگریزد ز خود در خامشی می خفت

و ما چیزی نمی گفتیم

و ما تا مدتی چیزی نمی گفتیم

پس

از آن نیز تنها در نگهمان بود اگر گاهی

گروهی شک و پرسش ایستاده بود

و دیگر سیل و خیل خستگی بود و فراموشی

و حتی در نگهمان نیز خاموشی

و تخته سنگ آن سو اوفتاده بود

شبی که لعنت از مهتاب می بارید

و پاهامان ورم می کرد و می خارید

یکی از ما که زنجیرش کمی سنگین تر از ما بود، لعنت کرد گوشش را

و نالان گفت: باید رفت

و ما با خستگی گفتیم: لعنت بیش بادا گوشمان را چشممان را نیز

باید رفت

و رفتیم و خزان رفتیم تا جایی که تخته سنگ آنجا بود

یکی از ما که زنجیرش رهاتر بود، بالا رفت، آنگه خواند

کسی راز مرا داند

که از اینرو به آنرویم بگرداند

و ما با لذتی این راز غبارآلود را مثل دعایی زیر لب تکرار می کردیم

و شب شط جلیلی بود پر مهتاب

هلا، یک ... دو ... سه .... دیگر پار

هلا، یک ... دو ... سه .... دیگر پار

عرق ریزان، عزا، دشنام، گاهی گریه هم کردیم

هلا، یک، دو، سه، زینسان بارها بسیار

چه سنگین بود اما سخت شیرین بود پیروزی

و ما با آشناتر لذتی، هم خسته هم خوشحال

ز شوق و شور مالامال

یکی از ما که زنجیرش سبک تر بود

به جهد ما درودی گفت و بالا رفت

خط پوشیده را از خاک و گل بسترد و با خود خواند

و ما بی تاب

لبش را با زبان تر کرد ما نیز آنچنان کردیم

و ساکت ماند

نگاهی کرد سوی ما و ساکت ماند

دوباره خواند، خیره ماند، پنداری زبانش مرد

نگاهش را ربوده بود ناپیدای دوری، ما خروشیدیم

بخوان! او همچنان خاموش

برای ما بخوان! خیره به ما ساکت نگا می کرد

پس از لختی

در اثنایی که زنجیرش صدا می کرد

فرود آمد، گرفتیمش که پنداری که می افتاد

نشاندیمش

بدست ما و دست خویش لعنت کرد

چه

خواندی، هان؟

مکید آب دهانش را و گفت آرام

نوشته بود

همان

کسی راز مرا داند

که از اینرو به آنرویم بگرداند

نشستیم

و به مهتاب و شب روشن نگه کردیم

و شب شط علیلی بود

قصه شهر سنگستان

دو تا کفتر

نشسته اند روی شاخهٔ سدر کهنسالی

که روییده غریب از همگنان در دامن کوه قوی پیکر

دو دلجو مهربان با هم

دو غمگین قصه گوی غصه های هر دوان با هم

خوشا دیگر خوشا عهد دو جان هم زبان با هم

دو تنها رهگذر کفتر

نوازش های این آن را تسلی بخش

تسلی های آن این را نوازشگر

خطاب ار هست: خواهر جان

جوابش: جان خواهر جان

بگو با مهربان خویش درد و داستان خویش

نگفتی، جان خواهر! اینکه خوابیده ست اینجا کیست

ستان خفته ست و با دستان فرو پوشانده چشمان را

تو پنداری نمی خواهد ببیند روی ما را نیز کو را دوست می داریم

نگفتی کیست، باری سرگذشتش چیست

پریشانی غریب و خسته، ره گم کرده را ماند

شبانی گله اش را گرگ ها خورده

و گرنه تاجری کالاش را دریا فرو برده

و شاید عاشقی سرگشته کوه و بیابان ها

سپرده با خیالی دل

نهش از آسودگی آرامشی حاصل

نه اش از پیمودن دریا و کوه و دشت و دامان ها

اگر گم کرده راهی بی سرانجامست

مرا بهش پند و پیغام است

در این آفاق من گردیده ام بسیار

نماندستم نپیموده به دستی هیچ سویی را

نمایم تا کدامین راه گیرد پیش

از این سو، سوی خفتنگاه مهر و ماه، راهی نیست

بیابان های بی فریاد و کهساران خار و خشک و بی رحمست

وز آن سو، سوی رستنگاه ماه و مهر هم، کس را پناهی نیست

یکی دریای هول هایل است و خشم توفان ها

سدیگر سوی تفته دوزخی پرتاب

و ان دیگر بسیط زمهریر است و زمستان ها

رهایی را اگر راهی ست

جز از راهی که روید زان گلی، خاری، گیاهی نیست

نه، خواهر جان! چه جای شوخی

و شنگی ست؟

غریبی، بی نصیبی، مانده در راهی

پناه آورده سوی سایه سدری

ببینش، پای تا سر درد و دلتنگی ست

نشانی ها که در او هست

نشانی ها که می بینم در او بهرام را ماند

همان بهرام ورجاوند

که پیش از روز رستاخیز خواهد خاست

هزاران کار خواهد کرد نام آور

هزاران طرفه خواهد زاد ازو به شکوه

پس از او گیو بن گودرز

و با وی توس بن نوذر

و گرشاسپ دلیر آن شیر گندآور

و آن دیگر

و آن دیگر

انیران را فرو کوبند وین اهریمنی رایات را بر خاك اندازند

بسوزند آنچه ناپاکی ست، ناخوبی ست

پریشان شهر ویران را دگر سازند

درفش کاویان را فره و در سایه اش

غبار سالین از چهره بزدایند

برافرازند

نه، جانا! این نه جای طعنه و سردی ست

گرش نتوان گرفتن دست، بیدادست این تیپای بیغاره

ببینش، روز کور شوربخت، این ناجوانمردی ست

نشانی ها که دیدم دادمش، باری

بگو تا کیست این گمنام گرد آلود

ستان افتاده، چشمان را فرو پوشیده با دستان

تواند بود کو به اماست گوشش وز خلال پنجه بیندمان

نشانی ها که گفتی هر کدامش برگی از باغی ست

و از بسیارها تایی

به رخسارش عرق هر قطره ای از مرده دریایی

نه خال است و نگار آن ها که بینی، هر یکی داغی ست

که گوید داستان از سوختن هایی

یکی آواره مرد است این پریشانگرد

همان شهزاده از شهر خود رانده

نهاده سر به صحراها

گذشته از جزیره ها و دریاها

نبرده ره به جایی، خسته در کوه و کمر مانده

اگر نفرین اگر افسون اگر تقدیر اگر شیطان

بجای آوردم او را، هان

همان شهزاده بیچاره است او که شبی دزدان دریایی

به شهرش حمله آوردند

بلی، دزدان دریایی و قوم جاودان و خیل غوغایی

به شهرش حمله آوردند

و او مانند سردار دلیری نعره زد بر شهر

دلیران من! ای شیران

زنان! مردان! جوانان! کودکان! پیران

و بسیاری دلیرانه سخن ها

گفت اما پاسخی نشنفت

اگر تقدیر نفرین کرد یا شیطان فسون، هر دست یا دستان

صدایی بر نیامد از سری زیرا همه ناگاه سنگ و سرد گردیدند

از اینجا نام او شد شهریار شهر سنگستان

پریشان روز مسکین تیغ در دستش میان سنگها می گشت

و چون دیوانگان فریاد می زد: ای

و می افتاد و بر می خاست، گیران نعره می زد باز

دلیران من! اما سنگ ها خاموش

همان شهزاده است آری که دیگر سال های سال

ز بس دریا و کوه و دشت پیموده ست

دلش سیر آمده از جان و جانش پیر و فرسوده ست

و پندارد که دیگر جست و جوها پوچ و بیهوده ست

نه جوید زال زر را تا بسوزاند پر سیمرغ و پرسد چاره و ترفند

نه دارد انتظار هفت تن جاوید ورجاوند

دگر بیزار حتی از دریغا گویی و نوحه

چو روح جغد گردان در مزار آجین این شب های بی ساحل

ز سنگستان شومش بر گرفته دل

پناه آورده سوی سایهٔ سدری

که رسته در کنار کوه بی حاصل

و سنگستان گمنامش

که روزی روزگاری شب چراغ روزگاران بود

نشید همگنانش، آفرین را و نیایش را

سرود آتش و خورشید و باران بود

اگر تیر و اگر دی، هر کدام و کی

به فر سور و آذین ها بهاران در بهاران بود

کنون ننگ آشیانی نفرت آبادست، سوگش سور

چنان چون آبخوستی روسپی . آغوش زی آفاق بگشوده

در او جای هزاران جوی پر آب گل آلوده

و صیادان دریا بارهای دور

و بردن ها و بردن ها و بردن ها

و کشتی ها و کشتی ها و کشتی ها

و گزمه ها و گشتی ها

سخن بسیار یا کم، وقت بیگاهست

نگه کن، روز کوتاهست

هنوز از آشیان دوریم و شب نزدیک

شنیدم قصهٔ این پیر مسکین را

بگو آیا تواند بود کو را رستگاری روی بنماید؟

کلیدی هست آیا که اش طلسم بسته بگشاید؟

تواند بود

پس از این کوه

تشنه دره ای ژرف است

در او نزدیک غاری تار و تنها، چشمه ای روشن

از اینجا تا کنار چشمه راهی نیست

چنین باید که شهزاده در آن چشمه بشوید تن

غبار قرن ها دلمردگی از خویش بزداید

اهورا و ایزدان و امشاسپندان را

سزاشان با سرود سالخورد نغز بستاید

پس از آن هفت ریگ از ریگ های چشمه بردارد

در آن نزدیک ها چاهی ست

کنارش آذری افزود و او را نمازی گرم بگزارد

پس آنگه هفت ریگش را

به نام و یاد هفت امشاسپندان در دهان چاه اندازد

ازو جوشید خواهد آب

و خواهد گشت شیرین چشمه ای جوشان

نشان آنکه دیگر خاستش بخت جوان از خواب

تواند باز بیند روزگار وصل

تواند بود و باید بود

ز اسب افتاده او نز اصل

غریبم، قصه ام چون غصه ام بسیار

سخن پوشیده بشنو،اسب من مرده ست و اصلم پیر و پژمرده ست

غم دل با تو گویم غار

کبوترهای جادوی بشارت گوی

نشستند و تواند بود و باید بودها گفتند

بشارتها به من دادند و سوی آشیان رفتند

من آن کالام را دریا فرو برده

گله ام را گرگ ها خورده

من آن آواره این دشت بی فرسنگ

من آن شهر اسیرم، ساکنانش سنگ

ولی گویا دگر این بینوا شهزاده باید دخمه ای جوید

دریغا دخمه ای در خورد این تن های بدفرجام نتوان یافت

کجایی ای حریق؟ ای سیل؟ ای آوار؟

اشارت ها درست و راست بود اما بشارت ها

ببخشا گر غبار آلود راه و شوخگینم، غار

درخشان چشمه پیش چشم من خوشید

فروزان آتشم را باد خاموشید

فکندم ریگ ها را یک به یک در چاه

همه امشاسپندان را به نام آواز دادم لیک

به جای آب دود از چاه سر بر کرد، گفتی دیو می گفت: آه

مگر دیگر فروغ ایزدی آذر مقدس نیست؟

مگر آن هفت انوشه خوابشان بس نیست؟

زمین گندید، آیا بر فراز آسمان کس نیست؟

گسسته است زنجیر هزار اهریمنی تر ز آنکه در بند

دماوندست

پشوتن مرده است آیا؟

و برف جاودان بارنده سام گرد را سنگ سیاهی کرده است آیا؟

سخن می گفت، سر در غار کرده، شهریار شهر سنگستان

سخن می گفت با تاریکی خلوت

تو پنداری مغی دلمرده در آتشگهی خاموش

ز بیداد انیران شکوه ها می کرد

ستم های فرنگ و ترک و تازی را

شکایت با شکسته بازوان میترا می کرد

غمان قرن ها را زار می نالید

حزین آوای او در غار می گشت و صدا می کرد

غم دل با تو گویم، غار

بگو آیا مرا دیگر امید رستگاری نیست؟

صدا نالنده پاسخ داد

آری نیست؟

مرد و مرکب

گفت راوی: راه از این دو روند آسود

گردها خوابید

روز رفت و شب فراز آمد

گوهر آجین کبود پیر باز آمد

چون گذشت از شب دو کوته پاس

بانگ طبل پاسداران رفت تا هر سو

که: شما خوابید، ما بیدار

خرم و آسوده تان خفتار

بشنو اما ز آن دلیر شیر گیر پهنه ناورد

گرد گردان گرد

مرد مردان مرد

که به خود جنبید و گرد از شانه ها افشاند

چشم بر دراند و طرف سبلستان جنباند

و به سوی خلوت خاموش غرش کرد، غضبان گفت

های

خانه زادان! چاکران خاص!

طرفه خرجین گهربفت سلیحم را فراز آرید

گفت راوی: خلوت آرام خامش بود

می نجنبید آب از آب، آنسانکه برگ از برگ، هیچ از هیچ

خویشتن برخاست

ثقبه زار، آن پاره انبان مزیحش را فراز آورد

پاره انبانی که پنداری

هر چه در آن بوده بود افتاده بود و باز می افتاد

فخ و فوخ و تق و توقی کرد

در خیالش گفت: دیگر مرد

سر غرق شد در آهن و پولاد

باز بر خاموشی خلوت خروش آورد

های

شیر بچه مهتر پولاد چنگک آهنین ناخن

رخش را زین کن

باز هیچ از هیچ و برگ از برگ هم ز آنسانکه آب از آب

بار دیگر خویشتن برخاست

تکه تکه تخته ای مومی به هم پیوست

در خیالش گفت: دیگر مرد

رخش رویین بر نشست و

رفت سوی عرصه ی ناورد

گفت راوی: سوی خندستان

گفت راوی: ماه خلوت بود اما دشت می تابید

نه خدایای، ماه می تابید، اما دشت خلوت بود

در کنار دشت

گفت موشی با دگر موشی

آنچه کالا داشتم پوسید در انبار

آنچه دارم، هاه می پوسد

خرده ریز و گندم و صابون و چی، خروار در خروار

خست حرفش را و با شک در جوابش گفت دیگر موش

ما هم از این سان، ئلی بگذار

شاید این باشد همان مردی که می گویند چون و چند

وز پسش خیل خریداران شو کتمند

خسته شد حرفش که ناگاهان زمین شد شش

و آسمان شد هشت

ز آنکه ز آنجا مرد و کرکب در گذر بودند

پیچ و خمهاش از دو سو در دوردستان گم

اگامخواره جادهٔ هموار

بر زمین خوابیده بود آرام و آسوده

چون نوار سالخوردی پوده و سوده

و فراخ دشت بی فرسنگ

ساکت از شیب فرازی، درهٔ کوهی

لکهٔ بوته و درختی، تپه ای از چیزی انبوهی

که نگاه بی پناه و بور را لختی به خود خواند

یا صدایی را به سویی باز گرداند

چون دو کفهٔ عدل عادل بود، اما خالی افتاده

در دو سوی خلوت جاده

جلوه ای هموار از هموارى، از کنه تهی، بودی چو نابوده

هیچ، بیهوده

همچنان شب با سکوت خویش خلوت داشت

مانده از او نور باقی خسته اندی پاس

مرد و مرکب گرم رفتن لیک

ماندگی نپذیر

خستگی نشناس

رخش رویین گرچه هر سو گردباد می انگیخت

لکن از آنجا که چون ابر بهار چارده اندام باران عرق می ریخت

مرد و مرکب، گفت راوی: الغرض القصه می رفتند همچون باد

پشت سرشان سیلی از گل راه می افتاد

لکه ای در دوردست راه پیدا شد

ها چه بود این؟

کس نمی بیند، ندید آن لکه را شاید

گفت راوی: رفت باید، تا چه باشد

یا چه پیشید

در کنار دشت، گامی چند دور از آن نوار رنگ فرسوده

سودهای پوده

در فضای

خیمه ای چون سینه من تنگ

اندرو آویخته مثل دلم فانوس دود اندودی از دیرک

با فروغی چون دروغی که اش نخواهد کرد باور، هیچ

قصه به اره ساده دل کودک

در پیشانبوم گرداگرد خود گم، پاره پوره تنگ هم دو بستر افتاده ست

بستر دو مرد

سرد

گفت راوی: آنچه آنجا بود

بود چون دارندگانش خسته و فرسوده، گرد آلود

نیز چون دارندگانش از وجود خویشتن بیزار

نیز چون دارندگانش رنجه از هستی

واندر آن مغموم دم، نه خواب نه بیدار، مست خستگی هایی که دارد کار،

ریخته واریخته هر چیز

حکی از: ای، من گرفتم هر چه در جایش

پتک آنجا کلنگ آنجای، این هم بیل

هوم، که چی؟

اینجا هم از اهرم

فیلک اینجا و سرند اینجا

چه نتیجه، هه

بیا

آخر که

نهم جای

خب، یعنی

طناب خط و

چه

زنبیل

این همه آلات رنج است، ای پس اسباب راحت کو؟

گفت راوی: راست خواهی راست می گفت آن پریشان بوم با ایشان

واندر آن شب نیز گویی گفت و گویی بودشان با هم

من شنیدستم چه می گفتند

همچو شب های دگر دشمنام باران کرده هستی را

خسته و فرسوده می خفتند

در فضای خیمه آن شب نیز

گفت و گویی بود و نجوایی

یادگار، ای، با توام، خوابی تو یا بیدار؟

من دگر تابم نماند ای یار

چندمان بایست تنها در بیابان بود

نوشید این غبار آلود؟

چندمان بایست کرد این جاده را هموار؟

ما بیابان مرگ راهی که بر آن پویند از شهری به دیگر شهر

بیغمانی سر خوش و آسوده از هر رنج

رده از رنج قبیله ی ما فراهم، شایگان صد گنج

من دگر بیزارم از این زندگی، فهمیدی، ای، بیزار

یادگارا، با تو ام، خوابی تو یا بیدار؟

خست حرفش را و خواب آلود گفت: ای دوست

ما هم از این سان، ولیکن بارها با تو

گفته ام، کوچک ترین صبر خدا چل سال و هفده روز تو در توست

تو

مگر نشنیده ای که خواهد آمد روز بهروزی

روز شیرینی که با ماش آشتی باشد

آنچنان روزی که در وی نشنو گوش و نبیند چشم

جز گل افشان طرب گلبانگ پیروزی

ای جوان دیگر مبر از یاد هرگز آنچه پیرت گفت

گفت: بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

تو مگر نشنیده ای در راه مرد و مرکبی داریم

آه، بنگر .... بنگر آنک ... خاسته گردی و چه گردی

گویی کنون می رسد از راه پیکی باش پیغامی

شاید این باشد همان گردی که دارد مرکب و مردی

آن گنه بخشا سعادت بخش شوکتمند

گفت راوی: خسته شد حرفش که ناگاهان زمین شد پنج

آسمان نه

آنکه ز آنجا مرد و مرکب در گذر بودند

ما در اینجا او از آنجا تفت

آمد و آمد

رفت و رفت و رفت

گفت راوی: روستا در خواب بود اما

روستایی با زنش بیدار

تو چه میدانی، زن، این بازی ست

آن سگ زرد این شغال، آخر

تو مگر نشنیده ای هر گرد گردو نیست؟

زن کشید آهی و خواب آلود

خاست از جا تا بپوشاند

روی آن فرزند را که خفته بود آنجا کنار در می آمد باد

دست این یک را لگد کرد

آخ

و آن سدیگر از صدا بیدار شد، جنبید

آب

نه بود و جسته بود از خواب

باد شدت کرد، در را کوفت بر دیوار . با فریاد

پنجمین در بسترش غلطید

هشتمین، آن شیرخواره، گریه را سر داد

گفت راوی: حمدالله، ماشالله، چشم دشمن کور

کلبه مالامال بود از گونه گون فرزند

نر و ماده هر یک این دلخواه آن دلبند

زن به جای خویشتن بر گشت، آرامید، آنکه گفت

من نمی دانم که چون یا چند

من شنیده ام که در راهست

مرکبی، بر آن نشسته مرد شو کتمند

خسته شد حرفش که ناگاهان زمین شد چار

و آسمان ده

ز آنکه ز آنجا مرد و مرکب در

گذر بودند

گفت راوی: هم بدانسان ماه – بل رخشنده تر – می تافت بر آفاق

راه خلوت، دشت ساکت بود و شب گویی

داشت رنگ خویشتن می باخت

مرد مردان مرد اما همچنان بر مرکب رامش

گرم سوی هیچ سو می تاخت

ناگهان انگار

جادهٔ هموار

در فراخ دشت

پیچ و تابی یافت، پندارم

سوی نور و سایه دیگر گشت

مرد و مرکب هر دو رم کردند، ناگه با شتاب از آن شتاب خویش

کم کردند، رم کردند

کم

رم

کم

همچو میخ استاده بر جا خشک

بی تکان، مرده به دست و پای

بی که هیچ از لب برآید نعره شان

در دل

وای

هی، سیاهی! تو که هستی؟

ای

گفت راوی: سایه شان اما چه پاسخ می تواند داد؟

های

ها، ای داد

بعد لختی چند

اندکی بر جای جنبیدند

سایه هم جنبید

مرد و مرکب رم کنان پس پس گریزان، لفج و لب خایان

پیکر فخر و شکوه عهد را زردینه اندایان

سایه هم ز آنگونه پیشیان

ای

چاکران! این چیست؟

کیست؟

باز هیچ از هیچ

همچنان پس پس گریزان، اوفتان خیزان

در گل از زردینه و سیل عرق لیزان

گفت راوی: در قفاشان دره ای ناگه دهان وا کرد

به فراخی و به ژرفی راست چونان حمق ما مردم

نه خدایا، من چه می گویم؟

به اندازهٔ کس گندم

مرد و مرکب ناگهان در ژرفنای دره غلتیدند

و آن کس گندم فرو بلعیدشان یک جای، سر تا سم

پیش تر ز آندم که صبح راستین از خواب برخیزد

ماه و اختر نیزشان دیدند

بامدادان نازنین خاوری چون چهره می آراست

روشن آرایان شیرینکار، پنهانی

گفت راوی: بر دروغ راویان بسیار خندیدند

آنگاه پس از تندر

نمی دانی چه شب هایی سحر کردم

بی آنکه یکدم مهربان باشند با هم پلک های من

در خلوت خواب گوارایی

و آن گاهگه شب ها که خوابم برد

هرگز نشد کاید به سویم هاله ای یا نیم تاجی گل

از روشنا گلگشت رؤیایی

در خواب های من

این آب های اهلی وحشت

تا چشم بیند کاروان هول و هذیانست

این کیست؟ گرگی محتضر،

زخمی اش بر گردن

با زخمه های دم به دم کاه نفس هایش

افسانه های نوبت خود را

در ساز این میرنده تن غمناک می نالد

وین کیست؟ کفتاری ز گودال آمده بیرون

سرشار و سیر از لاشهٔ مدفون

بی اعتنا با من نگاهش

پوز خود بر خاک می مالد

آنگه دو دست مردهٔ پی کرده از آرنج

از روبرو می اید و رگباری از سیلی

من می گریزم سوی درهایی که می بینم

بازست، اما پنجه ای خونین که پیدا نیست

از کیست

تا می رسم در را برویم کیپ می بندد

آنگاه زالی جغد و جادو می رسد از راه

قهقاه می خندد

وان بسته درها را نشانم می دهد با مهر و موم پنجهٔ خونین

سبابه اش جنبان به ترساندن

گوید

بنشین

شطرنج

آنگاه فوجی فیل و برج و اسب می بینم

تازان به سویم تند چون سیلاب

من به خیالم می پرم از خواب

مسکین دلم لرزان چو برگ از باد

یا آتشی پاشیده بر آن آب

خاموشی مرگش پر از فریاد

آنگه تسلی می دهم خود را که این خواب و خیالی بود

اما

من گر بیارامم

با انتظار نوشخند صبح فردایی

این کودک گریان ز هول سهمگین کابوس

تسکین نمی یابد به هیچ آغوش و لالایی

از بارها یک بار

شب بود و تاریکی اش

یا روشنایی روز، یا کی؟ خوب یادم نیست

اما گمانم روشنی های فراوانی

در خانهٔ همسایه می دیدم

شاید چراغان بود، شاید روز

شاید نه این بود و نه آن، باری

بر پشت بام خانه مان، روی گلیم تر و تاری

با پیر درختی زرد گون گیسو که بسیاری

شکل و شباهت با زنم می برد، غرق عرصه شطرنج بودم من

جنگی از آن جانانه های گرم و جانان بود

اندیشه ام هرچند

بیدار بود و مرد میدان بود

اما

انگار بخت آورده بودم من

زیرا

ندین سوار پر غرور و تیز گامش را

در حمله های گسترش پی کرده بودم من

بازی به شیرین آبهایش بود

با این همه از هول مجهولی

دایم دلم بر خویش می لرزید

گویی خیانت می کند با من یکی از چشم ها

یا دست های من

اما حریفم بیش می لرزید

در لحظه های آخر بازی

ناگه زنم، همبازی شطرنج وحشتناک

شطرنج بی پایان و پیروزی

زد زیر قهقاهی که پشتم را بهم لرزاند

گویا مرا هم پاره ای خنداند

دیدم که شاهی در بساطش نیست

گفتی خواب می دیدم

او گفت: این برج ها را مات کن

خندید

یعنی چه؟

من گفتم

او در جوابم خند خندان گفت

ماتم نخواهی کرد، می دانم

پوشیده می خندند با هم پیر بر زینان

من سیل های اشک و خون بینم

در خندهٔ اینان

آنگاه اشارت کرده سوی طوطی زردی

کانسو ترک تکرار می کرد آنچه او می گفت

با لهجهٔ بیگانه و سردی

ماتم نخواهی کرد، می دانم

زنم نالید

آنگاه اسب مرده ای را از میان کشته ها برداشت

با آن کنار آسمان، بین جنوب و شرق

پر هیب هایل لکه ابری را نشانم داد، گفت

آنجاست

پرسیدم

آنجا چیست؟

نالید و دستان را به هم مالید

من باز پرسیدم

نالان به نفرت گفت

خواهی دید

ناگاه دیدم

آه گویی قصه می بینم

ترکید تندر، ترق

بین جنوب و شرق

زد آذرخشی برق

کنون دگر باران جرجر بود

هر چیز و هر جا خیس

هر کس گریزان سوی سقفی، گیرم از ناکس

یا سوی چتری گیرم از ابلیس

من با زنم بر بام خانه، بر گلیم تار

در زیر آن باران غافلگیر

ماندم

پندارم اشکی نیز افشاندم

بر نطع خون آلود این ظرنج رؤیایی

و آن بازی جانانه و جدی

در خوش ترین اقصای ژرفایی

وین مهره های شکرین، شیرین و شیرینکار

این ابر چون آوار؟

آنجا اجاقی بود روشن مرد

اینجا چراغ افسرد

دیگر کدام از جان گذشته زیر این خونبار

این هر دم افزون بار

شطرنج خواهد باخت

بر بام خانه بر گلیم تار؟

آن گسترش ها وان صف آرایی

آن پیلها و اسب ها و برج و باروها

افسوس

باران جرجر بود و ضجهٔ ناودان ها بود

و سقف هایی که فرو می ریخت

افسوس آن سقف بلند آرزوهای نجیب ما

و آن باغ بیدار و برومندی که اشجارش

در هر کناری ناگهان می شد طلیب ما

افسوس

انگار در من گریه

می کرد ابر

من خیس و خواب آلود

بغضم در گلو چتری که دارد می گشاید چنگ

انگار بر من گریه می کرد ابر

روی جاده ی نمناک

اگرچه حالیا دیریست کان بی کاروان کولی

ازین دشت غبار آلود کوچیده ست

و طرف دامن از این خاک دامنگیر برچیده ست

هنوز از خویش پرسم گاه

آه

چه می دیده ست آن غمناک روی جادهٔ نمناک؟

زنی گم کرده بویی آشنا و آزار دلخواهی؟

سگی ناگاه دیگر بار

وزیده بر تنش گمگشته عهدی مهربان با او

چنان چون پاره یا پیرار؟

سیه روزی خزیده در حصاری سرخ؟

اسیری از عبث بیزار و سیر از عمر

به تلخی باخته دار و ندار زندگی را در قناری سرخ؟

و شاید هم درختی ریخته هر روز همچون سایه در زیرش

هزاران قطره خون بر خاک روی جادهٔ نمناک؟

چه نجوا داشته با خویش؟

پیامی دیگر از تاریکخون دلمرده ی سودازده کافکا؟

همه خشم و همه نفرین، همه درد و همه دشنام؟

درود دیگری بر هوش جاوید قرون و حیرت عصبانی اعصار

ابر رند همه آفاق، مست راستین خیام؟

تقوای دیگری بر عهد و هنجار عرب، یا باز

تفی دیگر به ریش عرش و بر این این ایام؟

چه نقشی می زده ست آن خوب

به مهر و مردمی یا خشم یا نفرت؟

به شوق و شور یا حسرت؟

دگر بر خاک یا افلاک روی جادهٔ نمناک؟

دگر ره مانده تنها با غمش در پیش آیینه

مگر، آن نازنین عیاروش لوطی؟

شکایت می کند ز آن عشق نافرجام دیرینه

وز او پنهان به خاطر می سپارد گفته اش طوطی؟

کدامین شهسوار باستان می تاخته چالاک

فکنده صید بر فتراک روی جادهٔ نمناک؟

هزاران سایه جنبد باغ را، چون باد برخیزد

گهی چونان گهی چونین

که می داند چه می دیده ست آن غمگین؟

دگر دیریست کز این منزل ناپاک کوچیده ست

و طرف دامن از این خاک برچیده ست

ولی من نیک می دانم

چو نقش روز

روشن بر جبین غیب می خوانم

که او هر نقش می بسته ست، یا هر جلوه می دیده ست

نمی دیده ست چون خود پاک روی جادهٔ نمناک

آواز چگور

وقتی که شب هنگام گامی چند دور از من

نزدیک دیواری که بر آن تکیه می زد بیشتر شب ها

با خاطر خود می نشست و ساز می زد مرد

و موج های زیر و اوج نغمه های او

چون مشتی افسون در فضای شب رها می شد

من خوب می دیدم گروهی خسته از ارواح تبعیدی

در تیرگی آرام از سویی به سویی راه می رفتند

احوالشان از خستگی می گفت، اما هیچ یک چیزی نمی گفتند

خاموش و غمگین کوچ می کردند

افتان و خیزان، بیشتر با پشت های خم

فرسوده زیر پشتواره ی سرنوشتی شوم و بی حاصل

چون قوم مبعوثی برای رنج و تبعید و اسارت، این ودیعه های خلقت را همراه می بردند

من خوب می دیدم که بی شک از چگور او

می آمد آن اشباح رنجور و سیه بیرون

وز زیر انگشتان چالاک و صبور او

بس کن خدا را، ای چگوری، بس

ساز تو وحشتناک و غمگین است

هر پنجه کآنجا می خرامانی

بر پرده های آشنا با درد

گویی که چنگم در جگر می افکنی، اینست

که ام تاب و آرام شنیدن نیست

اینست

در این چگور پیر تو، ای مرد، پنهان کیست؟

روح کدامین شوربخت دردمند آیا

در آن حصار تنگ زندانی ست؟

با من بگو؟ ای بینوای دوره گرد، آخر

با ساز پیرت این چه آواز، این چه آیینست؟

گوید چگوری: این نه آوازست نفرینست

آواره ای آواز او چون نوحه یا چون ناله ای از گور

گوری ازین عهد سیه دل دور

اینجاست

تو چون شناسی، این

روح سیه پوش قبیله ماست

از قتل عام هولناک قرن ها جسته

آزرده خسته

دیری ست در این کنج حسرت مأمنی جسته

گاهی که بیند زخمه ای دمساز و باشد پنجه ای همدرد

خواند رثای عهد و آیین عزیزش را

غمگین و آهسته

اینک چگوری لحظه ای خاموش می ماند

و

آنگاه می خواند

شو تا بشو گیر، ای خدا، بر کوهساران

می باره بارون، ای خدا، می به اره بارون

از خان خانان، ای خدا، سردار بجنور

من شکوه دارم، ای خدا، دل زار و زارون

آتش گرفتم، ای خدا، آتش گرفتم

شش تا جوونم، ای خدا، شد تیر بارون

ابر به هارون، ای خدا بر کوه نباره

بر من بباره، ای خدا، دل لاله زارون

بس کن خدا را بی خودم کردی

من در چگور تو صدای گریهٔ خود را شنیدم باز

من می شناسم، این صدای گریهٔ من بود

بی اعتنا با من

مرد چگوری همچنان سرگرم با کارش

و آن کاروان سایه یو اشباح

در راه و رفتارش

پرستار

شب از شب های پاییزی ست

از آن همدرد و با من مهربان شب های اشک آور

ملول و خسته دل گریان و طولانی

شبی که در گمانم من که آیا بر شبم گرید، چنین همدرد

و یا بر بامدادم گرید، از من نیز پنهانی

من این می گویم و دنباله دارد شب

خموش و مهربان با من

به کردار پرستاری سیه پوش پیشاپیش، دل بر کنده از بیمار

نشسته در کنارم، اشک بارد شب

من این ها گویم و دنباله دارد شب

غزل ۴

ون پردهٔ حریر بلندی

خوابیده مخمل شب، تاریک مثل شب

آینهٔ سیاهش چون آینه عمیق

سقف رفیع گنبد به شکوهش

لبریز از خموشی، وز خویش لب به لب

امشب به یاد مخمل زلف نجیب تو

شب را چو گربه ای که بخوابد به دامنم

من ناز می کنم

چون مشتری درخشان، چون زهره آشنا

امشب دگر به نام صدا می زنم تو را

نام ترا به هر که رسد می دهم نشان

آنجا نگاه کن

نام تو را به شادی آواز می کنم

امشب به سوی قدس اهورائی

پرواز می کنم

در آن لحظه

در آن لحظه که من از پنجره بیرون نگاه کردم

کلاغی روی بام خانهٔ همسایهٔ ما بود

و بر چیزی، نمی دانم چه،

شاید تکه استخوانی

دمادم تق و تق منقار می زد باز

و نزدیکش کلاغی روی آنتن قار می زد باز

نمی دانم چرا، شاید برای آنکه این دنیا بخیل است

و تنها می خورد هر کس که دارد

در آن لحظه از آن آنتن چه امواجی گذر می کرد

که در آن موج ها شاید یکی نطقی در این معنی که شیرین است غم

شیرین تر از شهد و شکر می کرد

نمی دانم چرا، شاید برای آنکه این دنیا عجیب است

شلوغ است

دروغ است و غریب است

و در آن موج ها شاید در آن لحظه جوانی هم

برای دوستداران صدای پیر مردی تار می زد باز

نمی دانم چرا، شاید برای آنکه این دنیا پر است از ساز و از آواز

و بسیاری صداهایی که دارد تار و پودی گرم

و نرم

و بسیاری که بی شرم

در آن لحظه گمان کردم یکی هم داشت خود را دار می زد باز

نمی دانم چرا شاید برای آنکه این دنیا کشنده ست

دد است

درنده است

بد است

زننده ست

و بیش از این همه اسباب خنده ست

در آن لحظه یکی میوه فروش دوره گرد بد صدا هم

دمادم میوهٔ پوسیده اش را جار می زد باز

نمی دانم چرا، شاید برای آنکه این دنیا بزرگ است

و دور است

و کور است

در آن لحظه که می پژمرد و می رفت

و لختی عمر جاویدان هستی را

به غارت با شتابی آشنا می برد و می رفت

در آن پرشور لحظه

دل من با چه اصراری تو را خواست

و می دانم چرا خواست

و می دانم که پوچ هستی و این لحظه های پژمرنده

که نامش عمر و دنیاست

اگر باشی تو با من، خوب و جاویدان و زیباست

حالت

آفاق پوشیده از فر بیخویشی است و نوازش

ای لحظه های گریزان صفای شما باد

دمتان و ناز قدمتان گرامی، سلام! اندر آیید

این شهر خاموش در دوردست فراموش

جاوید جای شما باد

ای لحظه های شگفت و گریزان

که گاهی چه کمیاب

این مشت خون و خجل را

در بارش نور نوشین خود می نوازید

او می پرد چون دل پر سرود قناری

از شهر بند حصارش فراتر

و می تپد چون پر بیمناک کبوتر

تن، شنگی از رقص لبریز

سر، چنگی از شوق سرشار

غم دور و اندیشه بیش و کم دور

هستی همه لذت و شور

ای لحظه های بدینسان شگفت از کجایید؟

کی، وز کدامین ره آیید؟

از باغ های نگارین سمتی؟

از بودن و تندرستی؟

از دیدن و آزمودن؟

نه

من

بس بودم و آزمودم

حتی

گاهی خوشم آمد از خنده و بازی کودکانم

اما

نه

ای آنچنان لحظه ها از کجایید؟

از شوق آینده های بلورین

یا یادهای عزیز گذشته؟

نه

آینده؟ هوم، حیف، هیهات

و اما گذشته

افسوس

باز آن بزرگ اوستادم

یادم

آمد

چون سیلی از آتش آمد

با ابری از دود

بدرودی لحظه! ای لحظه! بدرود

بدرود

در این شبگیر

کدامین جام و پیغام صبوحی مستتان کرده ست؟ ای مرغان

که چونین بر برهنه شاخه های این درخت برده خوابش دور

غریب افتاده از اقران به ستانش در این بیغوله مهجور

قرار از دست داده، شاد می شنگید و می خوانید؟

خوشا، دیگر خوشا حال شما، اما

سپهر پیر بد عهد است و بی مهر است، می دانید؟

کدامین جام و پیغام؟ اوه

بهار، آنجا نگه کن، با همین آفاق تنگ خانه تو باز هم آن کوه ها

پیداست

شنل برفینه شان دستار گردن گشته، جنبد، جنبش بدرود

زمستان گو بپوشد شهر را در سایه های تیره و سردش

بهار آنجاست، ها، آنک طلایه ی روشنش، چون شعله ای در دود

بهار اینجاست، در دل های ما، آوازهای ما

و پرواز پرستوها در آن دامان ابرآلود

هزاران کاروان از خوبتر پیغام و شیرین تر خبرپویان و گوش آشنا جویان

تو چه شنفتی به جز بانگ خروس و خر

در این دهکور دور افتاده از معبر

چنین غمگین و هایاهای

کدامین سوگ می گریاندت ای ابر شبگیران اسفندی؟

اگر دوریم اگر نزدیک

بیا با هم بگرییم ای چو

من تاریک

و نه هیچ

نه زورقی و نه سیلی، نه سایهٔ ابری

تهی ست آینه مرداب انزوای مرا

خوش آنکه سر رسدم روز و سردمهر سپهر

شبی دو گرم به شیون کند سرای مرا

سبز

با تو دیشب تا کجا رفتم

تا خدا وانسوی صحرای خدا رفتم

من نمی گویم ملایک بال در بالم شنا کردند

من نمی گویم که باران طلا آمد

لیکی عطر سبز سایه پرورده

ای پری که باد می بردت

از چمنزار حریر پر گل پرده

تا حریم سایه های سبز

تا بهار سبزه های عطر

تا دیاری که غریبیهاش می آمد به چشم آشنا، رفتم

پا به پای تو که می بردی مرا با خویش

همچنان کز خویش و بی خویشی

در رکاب تو که می رفتی

هم عنان با نور

در مجلل هودج سر و سرود و هوش و حیرانی

سوی اقصا مرزهای دور

تو اصیل اسب بی آرام من، تو چتر طاووس نر مستم

تو گرامی تر تعلق، زمردین زنجیر زهر مهربان من

پا به پای تو

تا تجرد تا رها رفتم

غرفه های خاطرم پر چشمک نور و نوازش ها

موجساران زیر پایم رام تر پل بود

شکرها بود و شکایت ها

رازها بود و تأمل بود

با همه سنگینی بودن

و سبکبالی بخشودن

تا ترازویی که یک سال بود در آفاق عدل او

عزت و عزل و عزا رفتم

چند و چون ها در دلم مردند

که به سوی بی چرا رفتم

شکر پر اشکم نثارت باد

خانه ات آبادی ویرانی سبز عزیز من

ای زبرجد گون نگین، خاتمت بازیچه هر باد

تا کجا بردی مرا دیشب

با تو دیشب تا کجا رفتم

صبح

چو مرغی زیر باران راه گم کرده

گذشته از بیابان شبی چون خیمه دشمن

شبی را در بیابانی – غریب اما – به سر برده

فتاده اینک آنجا روی لاشه جهد بی حاصل

همه چیز و همه جا خسته و خیس است

چو دود روشنی کز شعله شادی پیام آرد

سحر برخاست

غبار تیرگی

مثل بخار آب

ز بشن دشت و در برخاست

سپهر افروخت با شرمی که جاوید است و گاه آید

برآمد عنکبوت زرد

و خیس خسته را پر چشم حسرت کرد

وزید آنگاه و آب نور را با نور آب آمیخت

نسیمی آنچنان آرام

که مخمل را هم از خواب حریرینش نمی انگیخت

و روح صبح آنگه پیش چشم من برهنه شد به طنازی

و خود را از غبار حسرت و اندوه

در آیینهٔ زلال جاودانه شست و شویی کرد

بزرگ و پاک شد و آن توری زربفت را پوشید

و آنگه طرف دامن تا کران بیکران گسترد

در این صبح بزرگ شسته و پاک اهورایی

ز تو می پرسم ای مزدا اهورا، ای اهورا مزد

نگهدار سپهر پیر در بالا

به کرداری که سوی شیب این پایین نمی افتد

و از آن واژگون پرغژم خمش حبه ای بیرون نمی ریزد

نگدار زمین

چونین در این پایین

به کرداری که پایین تر نمی لیزد

ز بس با صد هزاران کوهمیخش کرده ای ستوار

نه می افتد نه می خیزد

ز تو می پرسم ای مزدا اهورا، ای اهورا مزد

که را این صبح

خوشست و خوب و فرخنده؟

که را چون من سرآغاز تهی بیهوده ای دیگر؟

بگو با من، بگو ... با ... من

که را گریه؟

که را خنده؟

نماز

باغ بود و دره چشم انداز پر مهتاب

ذات ها با سایه های خود هم اندازه

خیره در آفاق و اسرار عزیز شب

چشم من بیدار و چشم عالمی در خواب

نه صدایی جز صدای رازهای شب

و آب و نرم های نسیم و جیرجیرک ها

پاسداران حریم خفتگان باغ

و صدای حیرت بیدار من من مست بودم، مست

خاستم از جا

سوی جو رفتم، چه می آمد

آب

یا نه، چه می رفت، هم زانسان که حافظ گفت، عمر تو

با گروهی شرم و بی خویشی وضو کردم

مست بودم، مست سر نشناس، پا نشناس، اما لحظه پاک و عزیزی بود

برگکی کندم

از نهال

گردوی نزدیک

و نگاهم رفته تا بس دور

شبنم آجین سبز فرش باغ هم گسترده سجاده

قبله، گو هر سو که خواهی باش

با تو دارد گفت و گو شوریده مستی

مستم و دانم که هستم من

ای همه هستی ز تو، آیا تو هم هستی؟

و ندانستن

شست باران بهاران هر چه هر جا بود

یک شب پاک اهورایی

بود و پیدا بود

بر بلندی همگنان خاموش

گرد هم بودند

لیک پنداری

هر کسی با خویش تنها بود

ماه می تابید و شب آرام و زیبا بود

جمله آفاق جهان پیدا

اختران روشن تر از هر شب

تا اقاصی ژرفنای آسمان پیدا

جاودانی بیکران تا بیکرانه ی جاودان پیدا

اینک این پرسنده می پرسد

پرسنده: من شنیدستم

تا جهان باقی ست مرزی هست

بین دانستن

و ندانستن

تو بگو، مزدک! چه می دانی؟

آن سوی این مرز ناپیدا

چیست؟

وانکه زانسو چند و چون دانسته باشد کیست؟

مزدک: من جز اینجایی که می بینم نمی دانم

پرسنده: یا جز اینجایی که می دانی نمی بینی

مزدک: من نمی دانم چه آنچه یا کجا آنجاست

بودا: از همین دانستن و دیدن

یا ندانستن سخن می رفت

زرتشت: آه، مزدک! کاش می دیدی

شهر بند رازها آنجاست

اهرمن آنجا، اهورا نیز

بودا: پهندشت نیروانا نیز

پرسنده: پس خدا آنجاست؟

هان؟

شاید خدا آنجاست

بین دانستن

و ندانستن

تا جهان باقی ست مرزی هست

همچنان بوده ست

تا جهان بوده ست

هنگام

هنگام رسیده بود، ما در این

کمتر شکی نمی توانستیم

آمد روزی که نیک دانستند

آفاق این را و نیک دانستیم

هنگام رسیده بود، می گفتند

هنگام رسیده است ؛ اما شب

نزدیک غروب زهره، در برجی

مرغی خواند که هوی کو کوکب

آن مرغ که خواند این چنین سی بار

این جنگل خوف سوزد اندر تب

آنگاه دگر بسا دلا با دل

آنگاه دگر بسا لبا بر لب

پیری که نقیب بود، آمد، گفت

هنگام رسیده است ؛ اما باد

انگیخته ابری آنچنان از خاک

کز زهره نشان نمانده بر افلاک

جمعی ز قبیله نیز می گفتند

هنگام رسیده است ؛

مرغ اما

دیری ست نشسته خامش و گویا

رفته ست ز یاد و رد جاویدش

ناخوانده هنوز هفت باری بیش

سرگشته قبیله، هر یک سویی

باریده هزار ابر شک در ما

و افکنده سیاه سایه ها بر ما

هنگام رسیده بود؟ می پرسیم

و آن جنگل هول همچنان بر جا

شب می ترسیم و روز می ترسیم

نوحه

نعش این شهید عزیز

روی دست ما مانده ست

روی دست ما، دل ما

چون نگاه، ناباوری به جا مانده ست

این پیمبر، این سالار

این سپاه را سردار

با پیام هایش پاک

با نجابتش قدسی سرودها برای ما خوانده ست

ما به این جهاد جاودان مقدس آمدیم

او فریاد

می زد

هیچ شک نباید داشت

روز خوبتر فرداست

و

با ماست

اما

کنون

دیری ست

نعش این شهید عزیز

روی دست ما چو حسرت دل ما

برجاست

و

روزی این چنین به تر با ماست

امروز

ما شکسته ما خسته

ای شما به جای ما پیروز

این شکست و پیروزی به کامتان خوش باد

هر چه می خندید

هر چه می زنید، می بندید

هر چه می برید، می بارید

خوش به کامتان اما

نعش این عزیز ما را هم به خاک بسپارید

راستی، ای وای، آیا

دگر ره شب آمد تا جهانی سیا کند

جهانی سیاهی با دلم تا چه ها کند

بیامد که باز آن تیره مفرش بگسترد

همان گوهر آجین خیمه اش را به پا کند

سپی گله اش را بی شبانی کند یله

در این دشت ازرق تا بهر سو چرا کند

بدان زال فرزندش سفر کرده می نگر

که از بعد مغرب چون نماز عشا کند

سیم رکعت است این غافل اما دهد سلام

پس آنگه دو دستش غرقه در چین فرا کند

به چشمش چه اشکی راستی ای شب این فروغ

بیاید تو را جاوید پر روشنا کند

غریبان عالم جمله دیگر بس ایمنند

ز بس کاین زن اینک بیکرانه دعا کند

اگر مرده باشد آن سفر کرده وای وای

زنک جامه باید چون تو جامهٔ عزا کند

بگوی شب آیا کائنات این دعا شنید

و مردی بود

کز اشک این زن حیا کند؟

رباعی

خشکید و کویر لوت شد دریامان

امروز بد و بدتر از آن فردامان

زین تیره دل دیو سفت مشتی شمر

چون آخرت یزید شد دنیامان

پیوندها و باغها

لحظه ای خاموش ماند، آنگاه

باز دیگر سیب سرخی را که در کف داشت

به هوا انداخت

سیب چندی گشت و باز آمد

سیب را بویید

گفت

گپ زدن از آبیاریها و از پیوندها کافی ست

خوب

تو چه می گویی؟

آه

چه بگویم؟ هیچ

سبز و رنگین جامه ای گلبفت بر تن داشت

دامن سیرابش از موج طراوت مثل دریا بود

از شکوفه های گیلاس و هلو طوق خوش آهنگی به گردن داشت

پرده ای طناز بود از مخملی گه خواب گه بیدار

با حریری که به آرامی وزیدن داشت

روح باغ شاد همسایه

مست و شیرین می خرامید و سخن می گفت

و حدیث مهربانش روی با من داشت

من نهادم سر به نردهٔ آهن باغش

که مرا از او جدا می کرد

و نگاهم مثل پروانه

در فضای باغ او می گشت

گشتن غمگین پری در باغ افسانه

او به چشم من نگاهی کرد

دید اشکم را

گفت

ها، چه خوب آمد به یادم گریه هم کاری است

گاه این پیوند با اشک است، یا نفرین

گاه با شوق است، یا لبخند

یا اسف یا کین

و آنچه زینسان، لیک باید باشد این پیوند

بار دیگر سیب را بویید و ساکت ماند

من نگاهم را چو مرغی مرده سوی باغ خود بردم

آه

خامشی بهتر

ورنه من باید چه می گفتم به او، باید چه می گفتم؟

گر چه خاموشی سر آغاز فراموشی است

خامشی بهتر

گاه نیز آن بایدی پیوند کو می گفت خاموشی ست

چه بگویم؟ هیچ

جوی خشکیده ست و از بس تشنگی دیگر

بر لب جو بوته های بار هنگ و پونه و خطمی

خوابشان برده ست

با تن بی خویشتن، گویی که در رویا

می بردشان آب، شاید نیز

آبشان برده ست

به عزای عاجلتی بی نجابت باغ

بعد از

آنکه رفته باشی جاودان بر باد

هر چه هر جا ابر خشم از اشک نفرت باد آبستن

همچو ابر حسرت خاموشبار من

ای درختان عقیم ریشه تان در خاک های هرزگی مستور

یک جاودانه ی ارجمند از هیچ جاتان رست نتواند

ای گروهی برگ چرکین تار چرکین بود

یادگار خشکسالی های گرد آلود

هیچ بارانی شما را شست نتواند

زندگی

بر زمین افتاده پخشیده ست

دست و پا گسترده تا هر جا

از کجا؟

کی؟

کس نمی داند

و نمی داند چرا حتی

سال ها زین پیش

این غم آور وحشت منفور را خیام پرسیده ست

وز محیط فضل و شمع خلوت اصحاب هم هرگز

هیچ جز بیهوده نشنیده ست

کس نداند کی فتاده بر زمین این خلط گندیده

وز کدامین سینه بیمار

عنکبوتی پیر را ماند، شکم پر زهر و پر احشا

مانده، مسکین، زیر پای عابری گمنام و نابینا

پخش مرده بر زمین، هموار

دیگر آیا هیچ

کرمکی در هیچ حالی از دگردیسی

به چنین پیسی

تواند بود؟

من پرسم

کیست تا پاسخ بگوید

از محیط فضل خلوت یا شلوغی

کیست؟

چیست؟

من می پرسم

این بیهوده

ای تاریک ترس آور

چیست؟

ناگه غروب کدامین ستاره؟

با آنکه شب شهر را دیرگاهی ست

با ابرها و نفس دودهایش

تاریک و سرد و مه آلود کرده ست

و سایه ها را ربوده ست و نابود کرده ست

من با فسونی که جادوگر ذاتم آموخت

پوشاندم از چشم او سایه ام را

با سایهٔ خود در اطراف شهر مه آلود گشتم

اینجا و آنجا گذشتم

هر جا که من گفتم، آمد

در کوچه پس کوچه های قدیمی

میخانه های شلوغ و پر انبوه غوغا

از ترک، ترسا، کلیمی

اغلب چو تب مهربان و صمیمی

میخانه های غم آلود

با سقف کوتاه و ضربی

و روشنی های گم گشته در دود

و پیشوانهای پر چرک و چربی

هر جا که من گفتم، آمد

این گوشه آن گوشهٔ شب

هر جا که من رفتم آمد

او دید من نیز دیدم

مرد و زنی را که آرام و آهسته با هم

چون

دو تذرو جوان می چمیدند

و پچ پچ و خنده و برق چشمان ایشان

حتی بگو باد دامان ایشان

می شد نهیبی که بی شک

انگار گردنده چرخ زمان را

این پیر پر حسرت بی امان را

از کار و گردش می انداخت، مغلوب می کرد

و پیری و مرگ را در کمینگاه شومی که دارند

نومیده و مرعوب می کرد

در چار چار زمستان

من دیدم او نیز می دید

آن ژنده پوش جوان را که ناگاه

صرع دروغینش از پا درانداخت

یک چند نقش زمین بود

آنگاه

غلت دروغینش افکند در جوی

جویی که لای و لجن های آن راستین بود

و آنگاه دیدیم با شرم و وحشت

خون، راستی خون گلگون

خونی که از گوشهٔ ابروی مرد

لای و لجن را به جای خدا و خداوند

آلودهٔ وحشت و شرم می کرد

در جوی چون کفچه مار مهیبی

نفت غلیظ و سیاهی روان بود

می برد و می برد و می برد

آن پاره های جگر، تکه های دلم را

وز چشم من دور می کرد و می خورد

مانند زنجیرهٔ کاروان های کشتی

کاندر شفق ها، فلق ها

در آب های جنوبی

از شط به دریا خرامند و از دید گه دور گردند

دریا خوردشان و مستور گردند

و نیز دیدیم با هم، چگونه

جن از تن مرد آهسته بیرون می آمد

و آن رهروان را که یک لحظه می ایستادند

یا با نگاهی بر او می گذشتند

یا سکه ای بر زمین می نهادند

دیدیم و با هم شنیدیم

آن مرد کی را که می گفت و می رفت: این بازی اوست

و آن دیگیر را که می رفت و می گفت: این کار هر روزی اوست

دو لابه های سگی را سگی زرد

که جلد می رفت، می ایستاد و دوان بود

و لقمه ای پیش آن سگ می افکند

ناگه دهان دری باز چون لقمه او را فرو برد

ما هم شنیدیم کان بوی دلخواه گم شد

و آمد به جایش یکی بوی دشمن

و آنگاه دیدیم از آن سگ

خشم و خروش و هجومی که گفتی

بر

تیره شب چیره شد بامداد طلایی

اما نه، سگک خشمگین مانده پایین

و بر درختست آن گربهٔ تیرهٔ گل باقلایی

شب خسته بود از درنگک سیاهش

من سایه ام را به میخانه بردم

هی ریختم خورد، هی ریخت خوردم

خود را به آن لحظهٔ عالی خوب و خالی سپردم

با هم شنیدیم و دیدیم

می خواره ها و سیه مست ها را

و جام هایی که می خورد بر هم

و شیشه هایی که پر بود و می ماند خالی

و چشم ها را و حیرانی دست ها را

دیدیم و با هم شنیدیم

آن مست شوریده سر را که آواز می خواند

و آن را که چون کودکان گریه می کرد

یا آنکه یکک بیت مشهور و بد را

می خواند و هی باز می خواند

و آن یکک که چون هق هق گریه قهقاه می زد

می گفت: ای دوست ما را مترسان ز دشمن

ترسی ندارد سری که بریده ست

آخر مگر نه، مگر نه

در کوچه عاشقان گشته ام من؟

و آنگاه خاموش می ماند یا آه می زد

با جرعه و جام های پیاپی

من سایه ام را چو خود مست کردم

همراه آن لحظه های گریزان

از کوچه پس کوچه ها بازگشتم

با سایه خسته و مستم، افتان و خیزان

مستیم، مستیم، مستیم

مستیم و دانیم هستیم

ای همچو من بر زمین اوفتاده

برخیز، شب دیر گاهست، برخیز

دیگر نه دست و نه دیوار

دیگر نه دیوار نه دست

دیگر نه پای و نه رفتار

تنها تویی با منی خوبتر تکیه گاهم

چشمم، چراغم، پناهم

من بی تو از خود نشانی نبینم

تنهاتر از هر چه تنها

هم داستانی نبینم

با من بمانی تو خوب، ای بیگانه

برخیز، برخیز، برخیز

با من بیا ای تو از خود گریزان

من بی تو گم می کنم راه خانه

با من سخن سر کنی ساکت پر فسانه

آیینه بی کرانه

می ترسم ای سایه می ترسم ای دوست

می پرسم آخر بگو تا بدانم

نفرین و خشم کدامین سگ صرعی مست

این ظلمت غرق خون و لجن را

چونین

پر از هول و تشویش کرده ست؟

ای کاش می شد بدانیم

ناگه غروب کدامین ستاره

ژرفای شب را چنین بیش کرده ست؟

هشداری سایه ره تیره تر شد

دیگر نه دست و نه دیوار

دیگر نه دیوار نه دوست

دیگر به من تکیه کن، ای من، ای دوست، اما

هشدار کاین سو کمینگاه وحشت

و آن سو هیولای هول است

وز هیچ یک هیچ مهری نه بر ما

ای سایه، ناگه دلم ریخت، افسرد

ای کاش می شد بدانیم

نا گه کدامین ستاره فرو مرد؟

در حیاط کوچک پاییز، در زندان

من این پاییز در زندان

درین زندان، برای خود هوای دیگری دارم

جهان، گو بی صفا شو، من صفای دیگری دارم

اسیرانیم و با خوف و رجا درگیر، اما باز

درین خوف و رجا من دل به جای دیگری دارم

درین شهرِ پر از جنجال و غوغایی، از آن شادم

که با خیلِ غمش خلوتسرای دیگری دارم

پسندم مرغِ حق را، لیک با حق گویی و عزلت

من اندر انزوای خود، نوای دیگری دارم

شنیدم ماجرای هر کسی، نازم به عشق خود

که شیرین تر ز هر کس، ماجرای دیگری دارم

اگر روزم پریشان شد، فدای تاری از زلفش

که هر شب با خیالش خواب های دیگری دارم

من این زندان به جرمِ مرد بودن می کشم، ای عشق

خطا نسلم اگر جز این خطای دیگری دارم

اگر چه زندگی در این خراب آباد زندان است-

- و من هر لحظه در خود تنگنای دیگری دارم

سزایم نیست این زندان و حرمان های بعد از آن

جهان گر عشق دریابد، جزای دیگری دارم

صباحی چند از صیف و شتا هم گرچه در بندم

ولی پاییز را در دل، عزای دیگری دارم

غمین باغِ مرا باشد بهارِ راستین: پاییز

گه با این فصل، من سرّ و صفای دیگری دارم

من این پاییز در زندان، به یاد باغ و بستان ها

سرودِ دیگر و

شعر و غنای دیگری دارم

هزاران را بهاران در فغان آرد، مرا پاییز

که هر روز و شبش حال و هوای دیگری دارم

چو گریه های های ابرِ خزان، شب، بر سرِ زندان

به کنجِ دخمه من هم های های دیگری دارم

عجایب شهرِ پر شوری ست، این قصرِ قجر، من نیز

درین شهرِ عجایب، روستای دیگری دارم

دلم سوزد، سری چون در گریبانِ غمی بینم

برای هر دلی، جوش و جلای دیگری دارم

چو بینم موجِ خون و خشمِ دل ها، می برم از یاد

که در خون غرقه، خود خشم آشنای دیگری دارم

چرا؟ یا چون نباید گفت؟ گویم، هر چه بادا باد!

که من در کارها چون و چرای دیگری دارم

به جان بیزار ازین عقلِ زبونم، ای جنون، گُل کن

که سودا و سَرِ زنجیرهای دیگری دارم

بهایی نیست پیشِ من نه آن مُس را نه این بَه را

که من با نقدِ مَزدُشتَم، بهای دیگری دارم

دروغ است آن خبرهایی که در گوش تو خواندستند

حقیقت را خبر از مبتدای دیگری دارم

خدای ساده لوحان را نماز و روزه بفریبد

ولیکن من برای خود، خدای دیگری دارم

ریا و رشوه نفریبد، اهورای مرا، آری

خدای زیرک بی اعتنایِ دیگری دارم

بسی دیدم" ظلمنا "خویِ مسکین"ربنا"گویان

من اما با اهورایم، دعای دیگری دارم

ز" قانون "عرب درمان مجو، دریاب اشاراتم

نجاتِ قوم خود را من" شفای "دیگری دارم

بَرَد تا ساحلِ مقصودت، از این سهمگین غرقاب

که حیران کشتیت را ناخدای دیگری دارم

ز خاکِ تیره برخیزی، همه کارت شود چون زر

من از بهرِ وجودت کیمیای دیگری دارم

تملک شأنِ انسان وَز نجابت نیست، بینا شو

بیا کز بهر چشمت توتیای دیگری دارم

همه عالم به

زیر خیمه ای، بر سفره ای، با هم

جز این هم بهر جان تو غذایِ دیگری دارم

محبت برترین آیین، رضا عقد است در پیوند

من این پیمان ز پیرِ پارسای دیگری دارم

بهین آزادگر مزدشت میوهٔ مزدک و زردشت

که عالم را ز پیغامش رهایِ دیگری دارم

شعورِ زنده این گوید، شعار زندگی این است

امید! اما برای شعر، رای دیگری دارم

سنایی در جنان نو شد، به یادم ز آن طهوری می

که بیند مستم و در جان سنای دیگری دارم

سلامم می کند ناصر، که بیند در سخن امروز

چنین نصرٌ من اللهی لوای دیگری دارم

مرا در سر همان شور است و در خاطر همان غوغا

فغان هر چند در فصل و فضای دیگری دارم

نصیبم لاجرم باشد، همان آزار و حرمان ها

همان نسج است کز آن من قبای دیگری دارم

سیاست دان شناسد کز چه رو من نیز چون مسعود

هر از گاهی مکان در قصر و نای دیگری دارم

سیاست دان نکو داند که زندان و سیاست چیست

اگرچه این بار تهمت ز افترای دیگری دارم

چه باید کرد؟ سهم این است، و من هم با سخن باری

زمان را هر زمان ذَمّ و هجای دیگری دارم

جوابِ های باشد هوی – می گوید مثل – و این پند

من از کوهِ جهان با هوی و های دیگری دارم

غزل ۵

درین شب های مهتابی،

که می گردم میانِ بیشه های سبزِ گیلان با دلِ بی تاب

– خیالم می برد شاد –

و می بینم چه شاد و زنده و زیباست،

الا، دریاب! – می گویم به دل – بی تاب من! دریاب

درین مهتابشب هایِ خیال انگیز

مرا با خویش

تماشایی و گلگشتی ست بی تشویش.

خیالم می برد شاید

و شاید خواب، با تصویرهایش گیج

و سیل سایه اش آسیمه سر، گردان، چنان چون طعمه

گرداب

دلم گویی چو موج از ود گریزان است

و از لبخنده اش ناباوری می بارد و هیهات

من اما خیره در آنات ِ آن آیات

چو جان بی سایه و چون سایه بی جان، مانده بر جا مات

و می گویم به دل: دریاب! بیداری اگر، یا خواب

نگه کن بیشه ای سبز است و مهتاب ِ پس از باران

همه پوشیده آن شب جامهٔ زیبای عریانی

و آرامیده زیر توری ِ پنهان ِ آرامش

همه بیدارمستان، خفته هشیاران

یکی بنگر: درختان با پری زادان ِ مست ِ خفته می مانند

طلسم ِ خوابشان را انفجاری سخت، حتی آه ِ پروانه

و پنداری هم اینک، پیر ِ شنگ ِ مست و خواب آلود

اقاقی، خیس باران، عطسه خواهد کرد

و رویای پریوران

فراخیزد، فرو ریزد، به ناپروایی، اما اضطراب آلود

چنان فواره ای، رنگین کمان باران

به عزمی انصراف آمیز، رقصان ریز

بر سیماب گون تالاب.

ببین، دستی بکش بر این بنفش ِ زلف ِ ابریشم

ولی آهسته و آرام

که ترسان می پرد، زیباپری از خواب

و اینجا ... کاخِ باران خوردهٔ پر عطر

حبابِ صمغ صد جا بر تنش، گویی

چراغان کرده با صد گوهر شب تاب

و این امرودِ وحشی، با هزاران برگ

اگرچه سیر و سیراب است، اما باز

تو پنداری هزاران گوش خوابانده

صدای آشنای پای باران را

به هر گوشش یکی آویزهٔ شاداب

و سروستانِ یک شب در میان سیراب از بارانِ تا شبگیر بارنده

و نرگس زارها، تصویرهای سایه شان از پر سیاووشان

و صف های شقایق، دستهٔ گلگون کفن پوشان

و صف های صنوبر – که سیاهی می زند اوراقشان –

خیلِ عزادارن و خاموشان.

و گل ها و درختانی که شاید نامهاشان نیز

به دشتِ لوحه ای، باغِ کتابی نیست.

و بی نامانِ زیباروی و خاموشی

که – از بس ناز – با مرغانِ جنگل نازشان هرگز خطابی

نیست.

الا دریاب – می گفتم به دل – دریاب

تو عمری در کویر خشک سر کرده

اگر جویی همان است این، همان دلخواسته ی نایاب

شب است و بیشه باران خورده و مهتاب ...

شکسته در گلویش هق هقِ گریه

دلم – دیوانه – اما داستان دیگری می گفت:

"همان است این و می بینم

کبودِ بیشه پوشیده ست بر تن آبیِ مهتابِ مینایی

همان است این و می بینم، شبِ ترگونه ی روشن

همان افسانه و افسون رؤیایی

شبِ پاکِ اهورایی

تجلی کرده با زیباترین جلوه

شکوهِ جاودانه روح زیبایی

همان است این و می بینم، ولی افسوس"! ....

من این آزرده جان را می شناسم خوب

درین جادو شبِ پوشیده از برگِ گلِ کوکب

دلم – دیوانه – بودن با ترا می خواست

سروش آوازها می خواند، مسحورِ شکوهِ شب

ولی مسکین دلم، انگشت خاموشی نِهان بر لب

شنودن با تو را می خواست

به حسرت آنچنان می گفت از "آن شب ها"ی رویایی

که پنداری نبیند هیچ از "این شب ها"

"خوشا"می گفت، با ناخوش ترین احوال، سر در چاه تنهایی:

"خوشا، دیگر خوشا، آن نازنین شب ها!

که ما در بیشه های سبز گیلان می خرامیدیم

و جادوی طبیعت را در افسونِ شبِ جنگل

به زیباتر جمال و جلوه می دیدیم

و اما بی خبر بودیم، با شور شباب و روشنای عشق

که این چندم شب است از ماه؟

و پیش از نیمشب، یا بعد از آن خواهد دمید از کوه؟

و خواهد بود

طلوعش با غروب زهره، یا ظهر زحل همراه؟

چرا که در دل ما آفتاب بی زوالی روز و شب می تافت

و در ما بود و گردِ ما

طوافِ کهکشان ها و مدارِ اختران روشنِ هر شب

و از ما و برای ما

طلوعِ طلعتِ روشن ترین کوکب

خوشا آن نازنین شب ها

و آن شبگردی و شب

زنده داری های دور از خستگی تا صبح

و آن شاباش و گهگاهی نثارِ ابرهای عابرِ خاموش

و گلبارانِ کوکب ها

و کوکب ها و کوکب ها"...

غزل ۶

امشب دلم آرزوی تو دارد

نجواکنان و بی آرام، خوش با خدایش

می نالد و گفت و گوی تو دارد

- تو، آنچه در خواب بینند،

پوشیده در پرده های خیال آفرینند

تو، آنچه در قصه خوانند

تو، آنچه بی اختیارند پیشش

و آنچه خواهند نامش ندانند -

امشب دلم آرزوی تو دارد.

دل آرزوی تو وانگاه

این بسترِ تهمت آغشته چشم در راه

بوی تو، بوی تو، بوی تو دارد .

- بوی تو در لحظه های نه پروا، نه آزرمی از هیچ

تن زنده، دل زنده، جان جمله خواهش

هولی نه، شرمی نه از هیچ

آن بو که گوید تو هستی

در اوج شور هوس، اوج مستی

جبرانِ خشمی که از خلوت دوش دارم

خواهی دلم جویی، اما همه تن پرستی

و آن بو که چون عشوه های تو گوید: عزیزا!

دریاب کاین دم نپاید

دریاب و دریاب، شاید

دیگر به چنگت نیاید

امشب شبی دان و عمری، میدیش

آن شکوه و خشم دوشین رها کن

مسپار دل را به تشویش-

ای غرفهٔ نور در این شبِ تلخِ دیجور

این بستر امشب - شگفتا، چه حالی ست! -

بوی تو، بوی تو دارد

بوی شبستانِ موی تو دارد

بوی شبانی که خوشبخت بودیم

در بستری تا سحر می غنودیم

بوی نترسیدن ما

از" او "من، همچو" او "ی تو دارد

- بوی گلاویزی و بی قراری

و لذت کامیابی

و شورِ با عشق، شب زنده داری -

امشب عجب بسترم باز بوی تو دارد.

تو راه ِ روحی، کلید گشایش

وین زندگی را چه بیهوده! - تنها بهانه

تو صحبت ِ عشق و آنگاه

خواب ِ خوش ِ آشیانه

در سازهای ِ غم آلود ِ این عمر ِ بی

نور

پرشور تر پردهٔ عاشقانه .

در مرگ بومِ بیابان

و در هراس شبِ دم به دم ظلمت افزا

هر گوشه صد هیکل هیبت آور هویدا

آنگه که دیری ست دیگر

از راه و بیراه، چون امن و تشویش

یک رشته گم گشته، صد رشته پیدا.

و مردِ آشفتهٔ رفته هر سوی

صد بار گشته ست نومید و غمگین

از عشوه و غمزِ صد کورسوی دروغین –

ای ناگهان در پسِ تپهٔ وحشت و یأس

آن شعلهٔ راست گوی نشانی!

ای واحه ی زندگی، خیمهٔ مهربانی!

بعد از چه بسیار دشواریِ تلخ و جانکاه

شیرین و بی منت آسایش رایگانی!

تو نوشِ آسایشی، نازِ لذت

تو رازِ آن، آنِ جان و جمالی

ای خوب، ای خوبی، ای خواب

تو ژرفی و صفوت برکه های زلالی

یک لحظهٔ ساده و بی ملالی

ای آبی روشن، ای آب ....

درین همسایه ۱

شب، امشب نیز

- شب افسردهٔ زندان

شبِ طولانی پاییز -

چو شب های دگر دم کرده و غمگین

بر آماسیده و ماسیده بر هر چیز

همه خوابیده اند، آسوده و بی غم

و من خوابم نمی آید

نمی گیرد دلم آرام

درین تاریک بی روزن

مگر پیغام دارد با شما، پیغام

شما را این نه دشنام است، نه نفرین

همین می پرسم امشب از شمایی خوابتان چون سنگ ها سنگین

چگونه می توان خوابید، با این ضجهٔ دیوار با دیوار؟

الا یا سنگ های خارهای کر، با گریبان های زنّارِ فرنگ آذین؟

نمی دانم شما دانید این، یا نی؟

درین همسایه جغدی هست و ویرانی

- چه ویرانی! کهن تر یادگار از دورتر اعصار -

که می آید از او هر شب، صداهای پریشانی

... "-جوانمردا! جوانمردا!

چنین بی اعتنا مگذر

ترا با آذرِ پاک اهورایی دهم سوگند

بدین خواری مبین خاکسترِ سردم

هنوزم آتشی در ژرفنایِ ژرفِ دل باقی ست

اگرچه اینک سراپا سردی و ویرانی و دردم

جوانمردا!

بیا بنگر، بیا بنگر

به آیینِ جوانمردان، وگرنه همچو همدردان

گریبان پاره کن، یا چاره کن دردِ مرا دیگر

بدین سردی مرا با خویشتن مگذار

ز پای افتاده ام، دستم نمی گیرند

دریغا! حسرتا! دردا!

جوانمردا! جوانمردا" ....

مدان این جغد، نالان ورد می گیرد

بسی با ناشناسی که خطابش رو به سوی اوست

چنین می گوید و می گرید و آرام نپذیرد

و گر لختی سکوتش هست، پنداری

چُگور سالخورده اندُهان را گوش می مالد

که راهِ نوحه را دیگر کند، آنگاه

به نجوایی، همه دلتنگی و اندوه، می نالد:

... "زمین پر غم، هوا پر غم

غم است و غم همه عالم

به سر هر دم رو می ریزد دم از سالیان آوار

غمِ عالم برای یک دلِ تنها

به تو سوگند بسیار استی غم، راستی بسیار" ....

الا یا سنگ های خارهای کر، با گریبان های زُنّاری

به تنگ آمد دلم - بیچاره - از آن ورد و این تکرار

نمی دانم شما آیا نمی دانید؟

درین همسایه جغدی هست، و ویرانی

- درخشان از میان تیرگی هایش دو چشمِ هول وحشتناک -

که می گویند روزی، روزگاری خانه ای بوده ست، یا باغی

ولی امروز

(به باز آورده چوپانِ بد ماند)

چنان چون گوسفندی، که اش دَرَد گرگی،

از او مانده همین داغی .

دلم می سوزد و کاری ز دستم بر نمی آید

الا یا سنگ هایِ خاره کر، با گریبان های زناری

نمی دانم کدامین چاره باید کرد؟

نمی دانم که چون من یا شما آیا

گریبان پاره باید کرد، یا دل را ز سنگ خاره باید کرد؟

درین همسایه ۲

درین همسایه مرغی هست، گویا مرغ حق نامش

نمی دانم

و شاید جغد، شاید مرغ کوکو خوان

درین همسایه، نامش هر چه، مرغی هست

که شب را، همچنان ویرانه ها را، دوست می دارد

و تنها می نشیند در سکوت و وحشتِ ویرانه ها تا صبح

و حق حق می زند، کوکو سرایان ناله می بارد

و من آواز

ِ این غمگینِ دردآلود

نشد هرگز که یک شب بشنوم، بی اعتنا مانم

و حزن انگیز اوهامی، دلم در پنجه نفشارد

درین همسایه مرغی هست خون آلوده اش آواز

کنار پنجره دیشب

نشستم گوش دادم مدتی آوازِ او را، باز

نشستم ماجرا پرسان

چراگویان، ولی آرام

همَش همدرد، هم ترسان:

"–چرا آوازِ تو چون ضجه ای خونین و هول آمیز؟

چه می جویی؟ چه می گویی؟

چرا این قدر دردآلود و حزن انگیز؟

چرا؟ آخر چرا"؟...

بسیار پرسیدم

و اندهناک ترسیدم

و او – با گریه شاید – گفت:

"–شب و ویرانه، آری این و این آری

من این ویرانه ها را دوست می دارم

و شب را دوست می دارم

و این هو هو و حق حق را

همین، آری همین، من دوست می دارم

شب مطلق، شب و ویرانه مطلق

و شاید هر چه مطلق را"

نشستم مدتی ترسان و از او ماجرا پرسان

و او – با ضجه شاید – گفت:

"–نمی دانم چرا شب، یا چرا ویرانه ام لانه

ولی دانم که شب میراثِ خورشید است

و میراثِ خداوند است ویرانه

نمی دانم چرا، من مرغم و آواز من این است

جهانم این و جانم این

نهانم این و پیدا و نشانم این

و شاید راز من این است"

درین همسایه مرغی هست....

مرغ تصویر

دو چندان جور، جان چندان کشید از عمرِ دلگیرم

که از عِقدِ چهل نگذشته، چون هشتادیان پیرم

روان تنها و دشمن کام، و بر دوشم قلم چون دار

مگر با عیسیِ مریم غلط کرده ست تقدیرم؟

چو عیسی لاجرم – تجرید را – در ترکِ آسایش

به نُه گنبد رسید و هفت اختر، چار تکبیرم

ز حسرت یا جنون، بر خود نهم تهمت که: آزادم

به قدّ ِ صیاد بگشاید چو زنجیرم

ز خاک بر گرفت و می دهد بر بادِ ناکامی

مگر طفل است، یا دیوانه این تقدیرِ بی

پیرم؟

نه پروازی، نه آب و دانه ای، نه شوقِ آوازی

به دامِ زندگی امید گویی مرغِ تصویرم

آن پنجره

امشب چو ز شب اغلبی سر آید

و آفاق لب از گفت و گو ببندد

تا از پسِ آن قلّهٔ جنوبی

فانوسِ شبان یک شکر بخندد

آن پنجره را باز می کنم، باز

آن پنجره را باز می گذارم

ای نور سرشت، ای نسیم پیکر

چون خنده زد آن روشن خجسته

تو نیز بیا، روشنی بیاور

تاریکم و تنها (تو نیز شاید؟)

تاریکم و تنها، تو نیز بی من

شاید نه چنانی که می پسندی

من چشم به ره، پنجره گشوده

دیگر نکند ز آن سویش ببندی؟

آن شب چه کشیدم، چه بد! چه بیداد!

آن شب چه کشیدم، چه بد! چه دشوار!

هر مو به تنم شکوه ای دگر داشت

خاموشیِ شب می گریست با من

اما نفسش نهتِ سحر داشت

یعنی: بگذرا! شب گذشت، ای مرد

یعنی بگذرا! شب گذشت، برخیز!

برخیز و به فکرِ شبی دگر باش

اینک شبِ دیگر، سیه چو چشمت

ای سبزِ گلی پوش با خبر باش

امشب چو ز شب اغلبی سر آید ....

امشب چو ز شب اغلبی سر آید

و آفاق لب از گفت و گو ببندد

تا از پس آن قله جنوبی

فانوس شبان یک شکر بخندد

آن پنجره را باز می کنم، باز

آن بالا

داشتم با ناهار

یک دو پیمانه از آن تلخ، از آن مرگابه

زهر مارم می کردم

مزه ام لب گزهای تلخ و گسِ با همگان تنهایی

پسرک

– پسرم –

در سکنجِ دو ردیفِ قفسکهایِ کتاب

رفته بود آن بالا

دست ها از دو طرف وا کرده

تکیه داده به دو آرنج، گشوده کفِ دست

پای آویخته و سر سوی بالا کرده

مثل یک مرد که بر دارِ صلیب

یا گر باید هموار بگویم، شاید

مثل یک چوبِ

نه هموارِ صلیب

خواهرش گفت:

"بیا پایین، زردشت"!

مادرش گفت":بیا پایین مادر!

وقت خواب است، بیا، من خوابم می آید"

"من نمی آیم پایین، من اینجا می خوابم"

- گفت زردشتِ صلیب -

"من همین بالا می خوابم"

من به او گفتم یا می گفتم می باید:

"تو بیا پایین، فرزند!

پدرت آن بالا می خوابد"

یا شاید:

"پدرت آن بالا خوابیده ست"!

دوزخ اما سرد

شهاب ها و شب

ز ظلمتِ رمیده خبر می دهد سحر

شب رفت و با سپیده خبر می دهد سحر

در چاهِ بیم، امید به ماهِ ندیده داشت

و اینک ز مهرِ دیده خبر می دهد سحر

از اخترِ شبان، رمه شب رمید و رفت

وز رفته و رمیده خبر می دهد سحر

زنگار خورد جوشنِ شب را، به نوشخند

از تیغِ آبدیده خبر می دهد سحر

باز از حریقِ بیشهٔ خاکسرین فلق

آتش به جان خریده خبر می دهد سحر

از غمز و ناز انجم و از رمز و رازِ شب

بس دیده و شنیده خبر می دهد سحر

نطغِ شَبَق مرصع و خنجر زُمُرّداب

با حنجرِ بریده خبر می دهد سحر

بس شد شهیدِ پردهٔ شب ها، شهاب ها

و آن پرده های دریده خبر می دهد سحر

آه، آن پریده رنگ که بود و چه شد، کز او

رنگش زِ رخ پریده خبر می دهد سحر؟

چاووشخوانِ قافلهٔ روشنان، امید!

از ظلمتِ رمیده خبر می دهد سحر

ییلاقی

شورِ شباهنگان،

شبِ مهتاب

غوغای غوکان

برکهِ نزدیک

ناگاه ماری تشنه، لکی ابر

کوپایه سنگی ساکت و تاریک

آنک! ببین ...

اوصافِ این همیشه همان، تا که بوده ام

از بی غمانِ رنگ نگر، این شنوده ام:

بر لوحِ دودفامِ سحر، صبحِ آتشین

شنگرف تا اقاصیِ زنگار گسترد

اما شنیده کی بَرَدَم دیده ها ز یاد

کاین کهنه زخمِ زرد، به هر روز بامداد

سر واکند به مشرق و خوناب و زهر و درد

تا مغربِ قلمروِ تکرار

گسترد

صبح است و باز می دمد از خاور آفتاب

گفتند هر کسی نگرد نقشِ خود در آب

زین رو چو من به صبح، هزاران تفو فکن

نفرت بر این سُتورِ زر افسار گسترد

برخیز تا به خون جگرمان وضو کنیم

نفرین کنان به چهرهٔ زردش تفو کنیم

کاین پیر کینه، بهر چه تا بیکران چنین

بیداد و بد، مصیبت و آزار گسترد؟

آنک! ببین، مهیب ترین عنکبوت زرد

برخاست از سیاه و بر آبی نظاره کرد

تذکارِ رنگ هایِ اسارت، به روشنی

اینک به رویِ ثابت و سیار گسترد...

به دیدارم بیا هر شب

به دیدارم بیا هر شب، در این تنهاییِ تنها و تاریکِ خدا مانند

دلم تنگ است

بیا ای روشن، ای روشن تر از لبخند

شبم را روز کن در زیر سرپوش سیاهی ها

دلم تنگ است

بیا بنگر، چه غمگین و غریبانه

در این ایوان سرپوشیده، وین تالاب مالامال

دلی خوش کرده ام با این پرستوها و ماهی ها

و این نیلوفر آبی و این تالاب مهتابی

بیا ای همگناهِ من درین برزخ

بهشتم نیز و هم دوزخ

به دیدارم بیا، ای همگناه، ای مهربان با من

که اینان زود می پوشند رو در خواب های بی گناهی ها

و من می مانم و بیداد بی خوابی

در این ایوان سرپوشیدهٔ متروک

شب افتاده ست و در تالابِ من دیری ست

که در خوابند آن نیلوفر آبی و ماهی ها، پرستوها

بیا امشب که بس تاریک و تن هایم

بیا ای روشنی، اما بپوشان روی

که می ترسم ترا خورشید پندارند

و می ترسم همه از خواب برخیزند

و می ترسم همه از خواب برخیزند

و می ترسم که چشم از خواب بردارند

نمی خواهم ببیند هیچ کس ما را

نمی خواهم بداند هیچ کس ما را

و نیلوفر که سر بر می کشد از آب

پرستوها که با پرواز و با آواز

و ماهی ها که با آن رقص غوغایی

نمی خواهم بفهمانند بیدارند

شب افتاده ست

و من تنها و تاریکم

و در ایوان و در تالاب من دیری ست در خوابند

پرستوها و ماهی ها و آن نیلوفر آبی

بیا ای مهربان با من!

بیا ای یاد مهتابی!

روز و شب

روز آفاقِ عاج خواند سرودی

شب اقالیمِ آبنوش شنفتند

سایه در سایه سحرهای شبانه

تن در امواج گیسوی تو نهفتند

روزها طالع طلایی خود را

همچو رازی کهن به روی تو گفتند

این جدایان جاودان چه بسا شد

در تو با هم، چو نقش و آینه خفتند

سِحر شب را به راز روی بسی من

در توی طاق، دیده ام که چه جفتند

باز صبح است و روشنان پگاهی

روی شستند و گرد آینه رُفتند

باز اقالیم عاج خواند از آن دست

که در آفاق آبنوس شِنفتند

دریغا

بخندد بُت، چو قربانی پسین آب

به شوق ِ رأفت قصاب نوشد

دریغا! بیشه گرگان همیشه

ز خون ِ دشت ِ میشان آب نوشد!

شمعدان

چون شمعم و سرنوشت ِ روشن، خطرم

پروانه مرگ پر زنان دور سرم

چون شرط ِ اجل بر سر از آتش تبرم

خصم افکند آوازه که با تاج زرم!

اکنون که زبان شعله ورم نیست، چو شمع

وز عمر همین شبم باقی ست، چو شمع

فیلم نه به یاد ِ هیچ هندوستانی

پس بر سرم آتشین کجک چیست، چو شمع؟

از آتش دل شب همه شب بیدارم

چون شمع ز شعله تاج بر سر دارم

از روز دلم به وحشت، از شب به هراس

وز بود و نبود خویشتن بیزارم

این است که...

چون روشن روشنان فرو میرد

تاریک شود جهان و خوف انگیز

دیگر همه چیز رنگ ِ او گیرد

او اهرمنی ستمگر و خیره ست

او دشمن روشنی ست، او دزدی

بر گسترهٔ قلمروش چیره ست

او چهرهٔ کائنات را چالاک

تصویر کند به مسخِ کوبیکش

چون هندسهٔ جذام، وحشتناک

در نوبت او که حکم ها راند

از خرد و بزرگ، از نو

و کهنه

هیچ چیز به رنگ خود نمی ماند

هر چیز که هست، رنگ خود بازد

یکرنگ چو شد جهان، رود در خواب

خواب است و سیاهی آنچه او سازد

آری، به شب سیاه خواب انگیز

هر چیز که هست، حکم شب دارد

آری، همه هر چه هست، جز یک چیز

این است که می ستایم آتش را

آن روشن پاک، زندهٔ بیدار

نستوه و بلند، روح سرکش را

آوار عید

بس که همپایش غم و ادبار می آید فرود

بر سر من عید چون آوار می آید فرود

می دهم خود را نوید سالِ بهتر، سال هاست

گرچه هر سالم بهتر از پار می آید فرود

در دل من خانه گیرد، هر چه عالم را غم است

می رسد وقتی به منزل، بار می آید فرود

رنگ راحت کو به عمر، این تیر پرتاب اجل؟

می گریزد سایه، چون دیوار می آید فرود

شانه زلفش را به روی افشاند و بست از بیم چشم

شب چو آید، پرده خمّار می آید فرود

بهر یک شربت شهادت، داد یک عمرم عذاب

گاه تیغ مرگ هم دشوار می آید فرود

وارثم من تختِ عیسی را، شهید ثالثم

وقت شد، منصور اگر از دار می آید فرود

بر سر من عید چون آوار می آید، امید!

بس که همپایش غم و ادبار می آید فرود

پارینه

چون سبویی ست پر از خون، دل بی کینهٔ من

این که قندیل غم آویخته در سینهٔ من

ندهد طفلِ مرا شادی و غم راحت و رنج

پر تفاوت نکند شنبه و آدینهٔ من

زندگی نامدم این مغلطهٔ مرگ و دم، آه

آب از جویِ سرابم دهد، آیینهٔ من

کهکشان ها همه با آتش و خون، فرش شود

سر کشد یک دم اگر دودِ دل از سینهٔ من

پر شد از قهقه دیوانگیش چاهِ شغاد

شکرِ کاووس شه این است ز تهمینهٔ من

با میِ نابِ مغان،

در خمِ خیام، امید!

خیز و جمشید شو از جام سفالینه ی من

شعر قرآن و اوستاست، کزین سان دمِ نزع

خانه روشن کند از سوز من و سینهٔ من

سال دیگر که جهان تیره شد از مسخِ فرنگ

یاد کن ز آتشِ روشنگرِ پارینهٔ من

مردُم! ای مردُم

مردم! ای مردم

من همیشه یادمست این، یادتان باشد

نیم شب ها و سحرها، این خروس پیر

می خروشد، با خراش سینه می خواند

گوش ها گر با خروش و هوش با فریادتان باشد

مردم! ای مردم

من همیشه یادمست این، یادتان باشد

و شنیدم دوش، هنگام سحر می خواند

باز

این چنین با عالم خاموش فریاد از جگر می خواند

مردم! ای مردم

من اگر جغدم، به ویران بوم

یا اگر بر سر

سایه از فرِّ هما دارم

هر چه هستم از شما هستم

هر چه دارم، از شما دارم

مردم! ای مردم

من همیشه یادمست این، یادتان باشد

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹